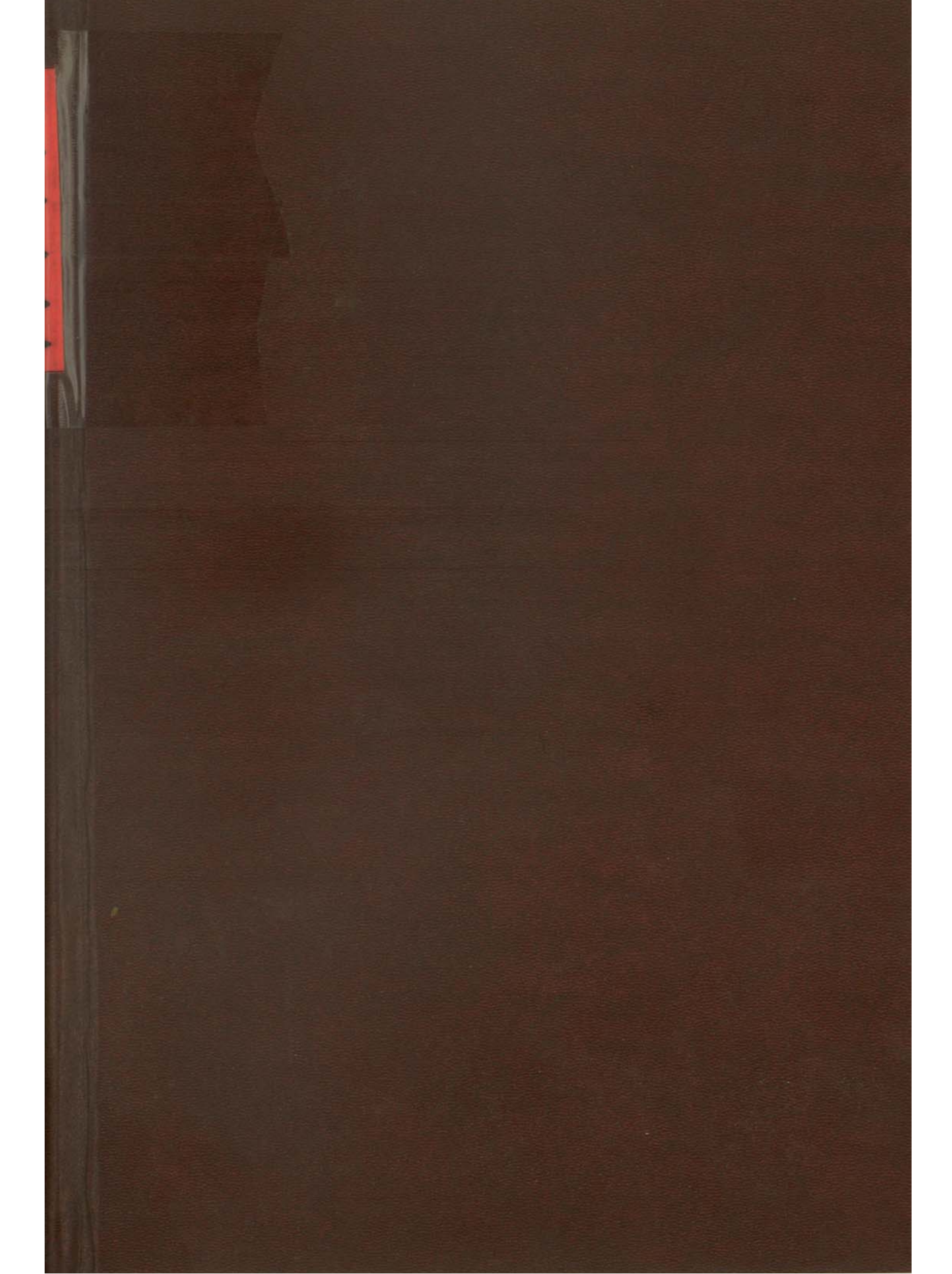




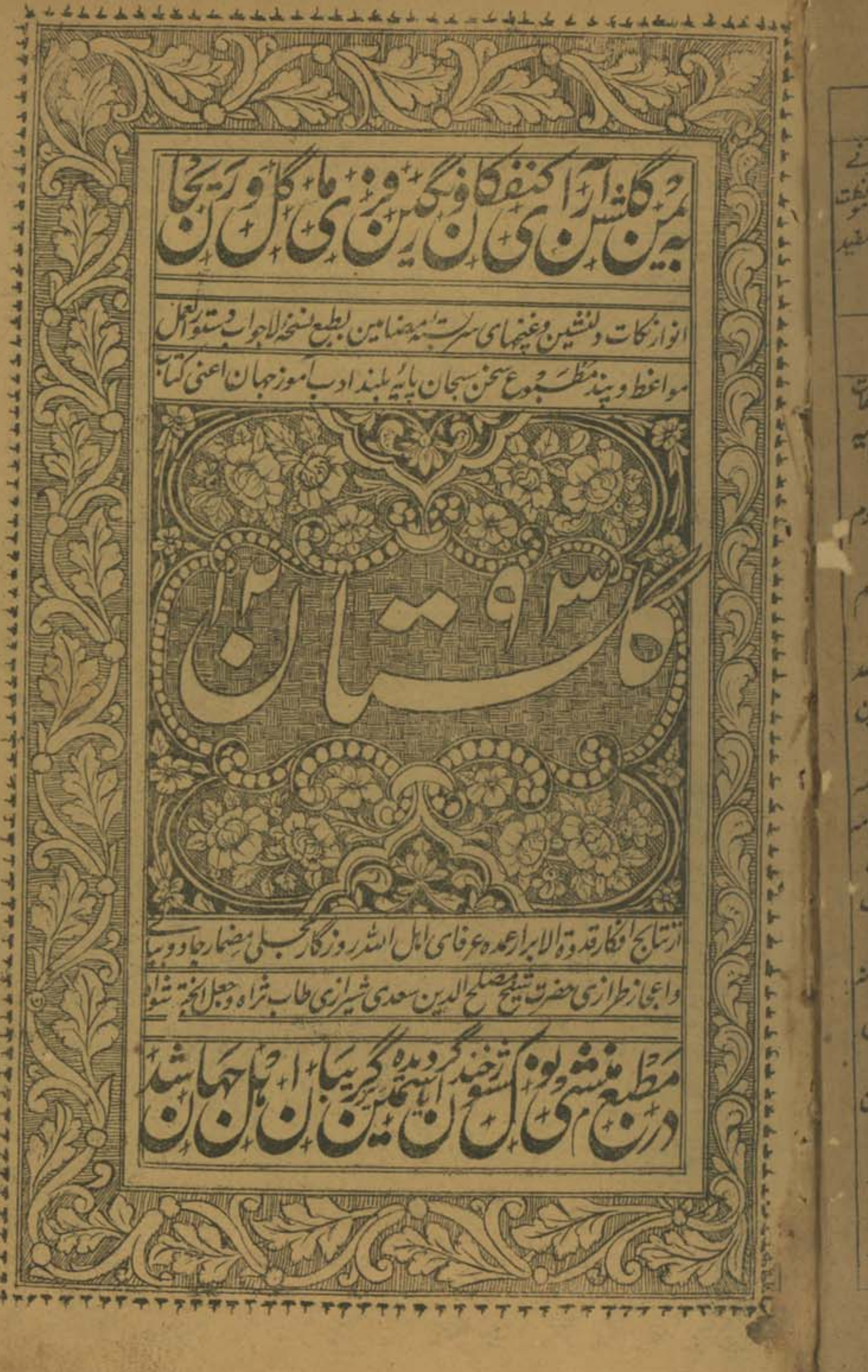
بیمن گلشن آرائی فکار رنگین فرمای گل و ریحان

انوار نکات دلنشین و غنچهای سربسته مضامین طبع نسخه لاجواب دستور العمل مواعظ و پند مطبوع سخن سنجان پایه بلند ادب آموز جهان اعنی کتاب

گلستان

از نتایج افکار قدوة الابرار عمدهٔ عرفای اهل الله روزگار مجلی مضمار جادو بیانی و اعجاز طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین مقبول اهل جهان شد



اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہوسکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب اخلاق و موعظت و تصوف کی کتابین فارسی و کتب زبان فارسی درس مبتدیان و منشآت وغیرہ و کتب انشاء اردو و منتخبات مفید درس وغیرہ کی کچھ کتابین ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین ملاحظہ فرمائین —

اخلاق و موعظت و تصوف کی کتابین فارسی

گلستان نثر — شیخ سعدی شیرازی —
ایضاً — کاغذ نگین و عمدہ —
ایضاً — متوسط قلم —
ایضاً — جوب قلم کاغذ سفید ولایتی عمدہ —
ایضاً — کاغذ خاکی —
ایضاً — بڑا قلم دو اصنع و خوشخط —
فرہنگ گلستان تصنیف مولوی عبدالصمد الموسوی
گلستان مترجم — ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے —
شرح گلستان مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی —
ریاض رضوان شرح گلستان از مولوی ریاض علی
اخلاق محسنی — تصنیف ملا حسین واعظ —
گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان سعدی قابل دید ہے
بوستان جلی قلم مانند قلم اوسط قطعہ لایق دید ہے —
ایضاً — کاغذ خاکی —
بوستان دو مصرعہ خوشخط تصنیف شیخ سعدی علیہ الرحمۃ بقلم جلی —
ایضاً — دو مصرعہ —
بوستان سہ مصرعہ مع حاشیہ مین تین مصرعہ مین
ایضاً دو مصرعہ مطبوعہ مطبع علوی —
مثنوی شاہ شرف — از شاہ بو علی قلندر عارفانہ مضمون ہے —
مثنوی معنوی — مولوی روم چار مصرعہ ہر سہ دفتر محشی —

شرح مثنوی بحر العلوم طبع جدید از تصنیفات حضرت مولانا عبد العلی بحر العلوم مرحوم یہ شرح حاوی المتن ہے —
لطائف معنوی — شرح مثنوی مولوی روم مطبوعہ کانپور —
مکاشفات رضوی — شرح مثنوی روم از مولوی محمد رضا
اسرار الاولیا از حضرت شیخ فرید شکر گنج رحمۃ اللہ
مجموعہ مثنویات — فرید الدین عطار جس مین رسائل ذیل ہین — جواہر الذات — میلاج الہی نامہ — مختار نامہ — منطق الطیر — بلبل نامہ نزہت الاحباب — مفتاح الفتوح — ڈسرنامہ — پندنامہ
تحفہ محمدی — مولفہ خواجہ امیر الدین عرف بیگلی دال حکایات و مواعظ عارفانہ مین بقلم نہایت جلی و خوش خط —
مطالب رشیدی مصنفہ شاہ تراب بطرق مجاہدات باطنی
مثنوی کیف سلسبیل — مصنفہ حکیم منور حسین فیض حکیم تخلص —
انوار محمدی — مصنفہ محمد امیر اکبر آبادی در بیان فضائل اہل اسلام —
اخلاق ناصری مشہور علم اخلاق کی کتاب —
اخلاق محمدی مصنفہ محمد علی یزدی اخلاق مین —
مصباح الہدایت ترجمہ عوارف مشہور کتاب ہے —



بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب **بیت** از دست و زبان که بر آید * کز عهده شکرش بدر آید * اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور **قطعه**

بنده همان به که ز تقصیر خویش * عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش * کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد **قطعه**

ای کریمی که از خزانه غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم * تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد

و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره نحلی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته **قطعه**

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند * تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار * شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمه دور زمان

بیت شفیع مطاع نبی کریم * قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت بلغ العلی بکماله * کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله * صلوا علیه و آله **بیت**

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان * چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم **بیت** کرم بین و لطف خداوندگار * گنه بنده کردست او شرمسار * عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک **قطعه**

گر کسی وصف او ز من پرسد * بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند * بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه از آن معاملت باز آمد یکی از



محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون به درخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت **قطعه** ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ٭ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ٭ این مدعیان در طلبش بیخبرانند ٭ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ٭ **قطعه** ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ٭ وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم ٭ دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر ٭ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ٭

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی زانگه که ترا بر من مسکین نظرست ٭ آثارم از آفتاب مشهورترست ٭ گر خود همه عیبها بدین بنده درست ٭ هر عیب که سلطان بپسندد هنرست ٭

قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی ٭ رسید از دست محبوبی بدستم ٭ بدو گفتم که مشکی یا عبیری ٭ که از بوی دلاویز تو مستم ٭ بگفتا من گلی ناچیز بودم ٭ و لیکن مدتی با گل نشستم ٭ جمال همنشین در من اثر کرد ٭ وگرنه من همان خاکم که هستم ٭

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع

درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشانئه بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده یا رب واحفظ ولده **قطعه** لقد سعد الدنیا به دام سعده ٭ وایده المولی بالویة النصر ٭ کذلک تنشا لینة هو عرقها ٭ وحسن نبات الارض من کرم البذر ٭

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد **نظم**

چرا روزگاری بکردم درنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن
برون لشکری چون هژبران جنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
جهان پر آشوب تشویش تنگی

ندانی که من در اقالیم غربت
جهان در هم افتاده چون موی زنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
جهان بود در عهد اول که دیدم

اتابک ابوبکر بن سعد زنگی **قطعه** اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
بر ماه و بر خدای جهان آفرین جزا

مانند آستان درت مأمن رضا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

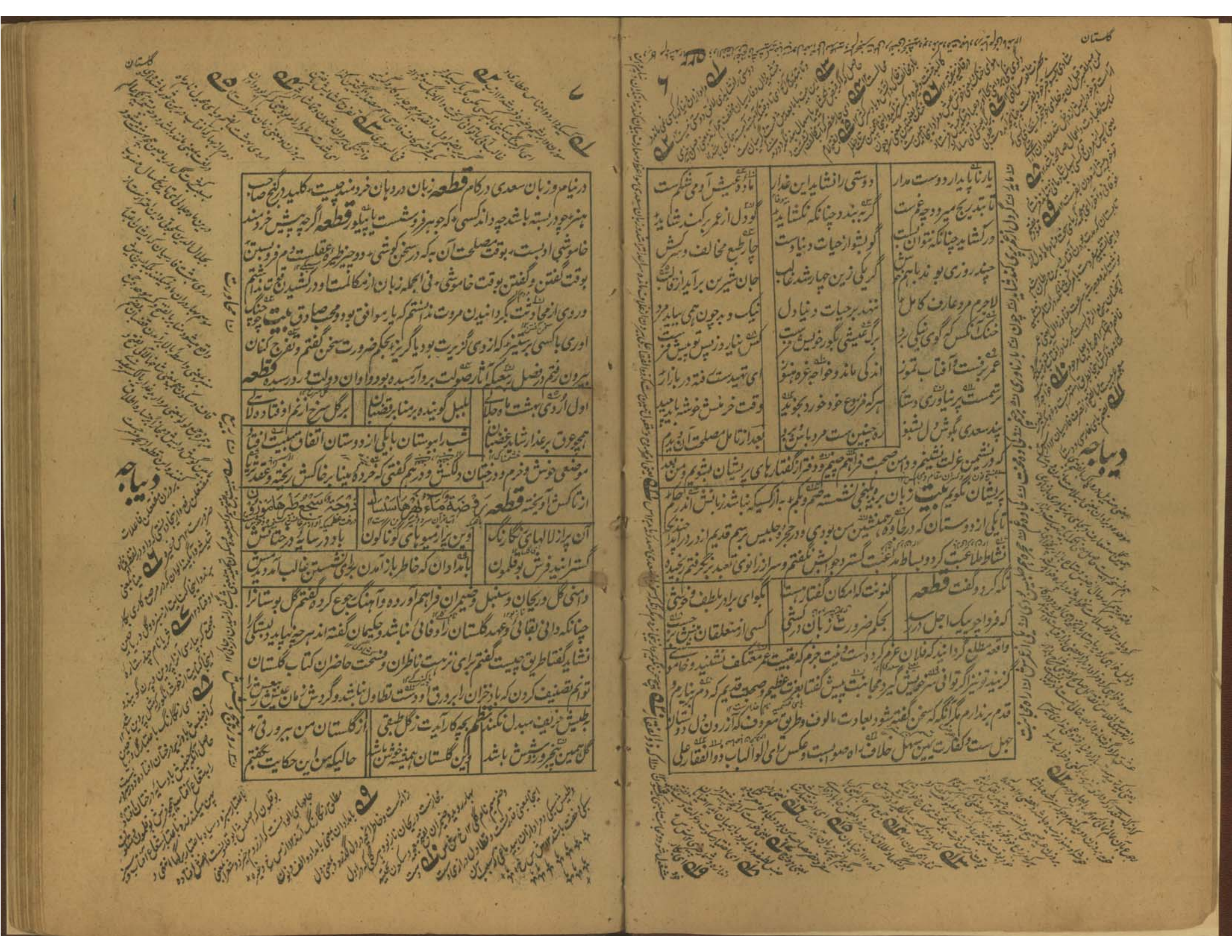
در سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگلاخ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود گفتم **مثنوی**

هر دم از عمر میرود نفسی
گر ازین پنجروز دریابی
خواب نوشین بامداد رحیل
رفت و منزل بدیگری پرداخت

چون نگه میکنم نماند بسی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
باز دارد پیاده را ز سبیل
وان دگر پخت همچنین هوسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی
کوس رحلت زدند و بار نساخت
هر که آمد عمارت نو ساخت
وین عمارت بسر نبرد کسی



یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار — ما و عیش آدمی شکم ست
تا بتدریج میرود چه غم ست — گر به بند و چنانکه نگشاید — گو دل از عمر بر کند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیات دنیا دست — چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بوند باهم خوش — گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل — نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد — برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز — ای تهیدست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار — هر که مزروع خود خورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو — ره چنین ست مرد باش و برو — بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم

که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم **بیت** زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ❊ به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم ❊ تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم اندر در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه**

کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد — بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کردست و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الالباب ذوالفقار علی

در نیام و زبان سعدی در کام **قطعه** زبان در دهان خردمند چیست ❊ کلید در گنج صاحب هنر ❊ چو در بسته باشد چه داند کسی ❊ که جوهر فروشست یا پیله‌ور **قطعه** اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست ❊ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ❊ دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ❊ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ❊ فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق **بیت** چو جنگ آوری باکسی برستیز ❊ که از وی گزیرت بود یا گریز ❊ بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده **قطعه**

اول اردیبهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان — بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

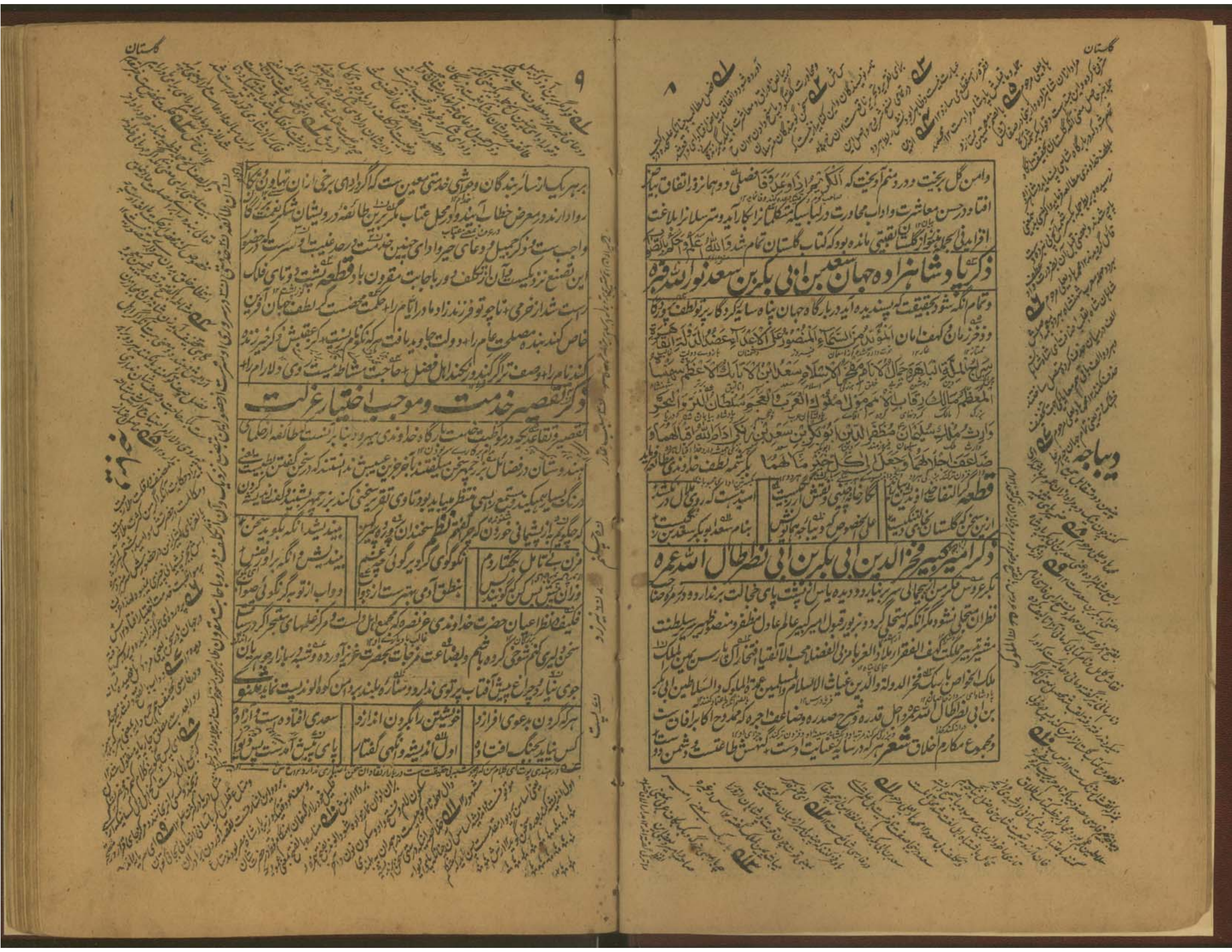
شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته **قطعه**

روضة ماء نهرها سلسال — دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ — وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند **نظم**

بچه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم



و امن گل برخیت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم و حکم بالصواب

ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر طال الله عمره

بکر عروس فکر من از بیجمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

شعر: هر که در سایهٔ عنایت اوست — گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور باجابت مقرون باد

قطعه: پشت دوتای فلک راست شد از خرمی — تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین — خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیئست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

نظم: سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

بیندیش وانگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده است آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار — پای پیش آمدست پس دیوار



نخل بندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج **مصرع**
مردیت بیازمای آنگه زن کن **قطعه**

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش	لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت خلق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر وامثال وشعر وحکایات وسیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم وبرخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق **قطعه**

بماند سالها این نظم وترتیب	زما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند	که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعایی

وامعان نظر در ترتیب کتاب وتهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه غنا وحدیقه غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان **باب دوم** در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت **باب چهارم** در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق وجوانی **باب ششم** در ضعف وپیری
باب هفتم در تاثیر تربیت **باب هشتم** در آداب صحبت وحکمت

مثنوی دران مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد وپنجاه وشش بود

مراد ما نصیحت بود وگفتیم	حوالت با خدا کردیم ورفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانیکه داشت ملک را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن که گفته اند هر که دست

از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز **شعر** اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب
ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد واز سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد وناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید وگفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود وبنای این بر خبثی وخردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز **شعر** هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید
لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند وبس
مکن تکیه بر ملک دنیا وپشت	که بسیار کس چون تو پرورد وکشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود وخاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید ونظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد وگفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان وغنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود وحقیر ودیگر برادران بلند وخوبروی باری پدر بکراهت واستحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست واستبصار دریافت وگفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر **قطعه**

الشّاة نظیفة والفیل جیفة شعر اقلّ جبال الارض طور وانّه لاعظم عند الله قدرا و منزلا قطعه آن شنیدی که لاغری دانا

گفت باری بابلهی فربه	
اسب تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویلهٔ خربه

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری	کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری	

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید گفت قطعه ای که شخص منت حقیر نمود

تا درشتی هنر نپنداری	اسب لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور هما از جهان شود معدوم پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده

درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	
بذل درویشان کند نیمی دگر	ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر	

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوای و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی برآید زجای وگر همچنان روزگاری هلی

بگردونش از بیخ بر نگسلی	سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه

پاسی از شب بگذشت شعر قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

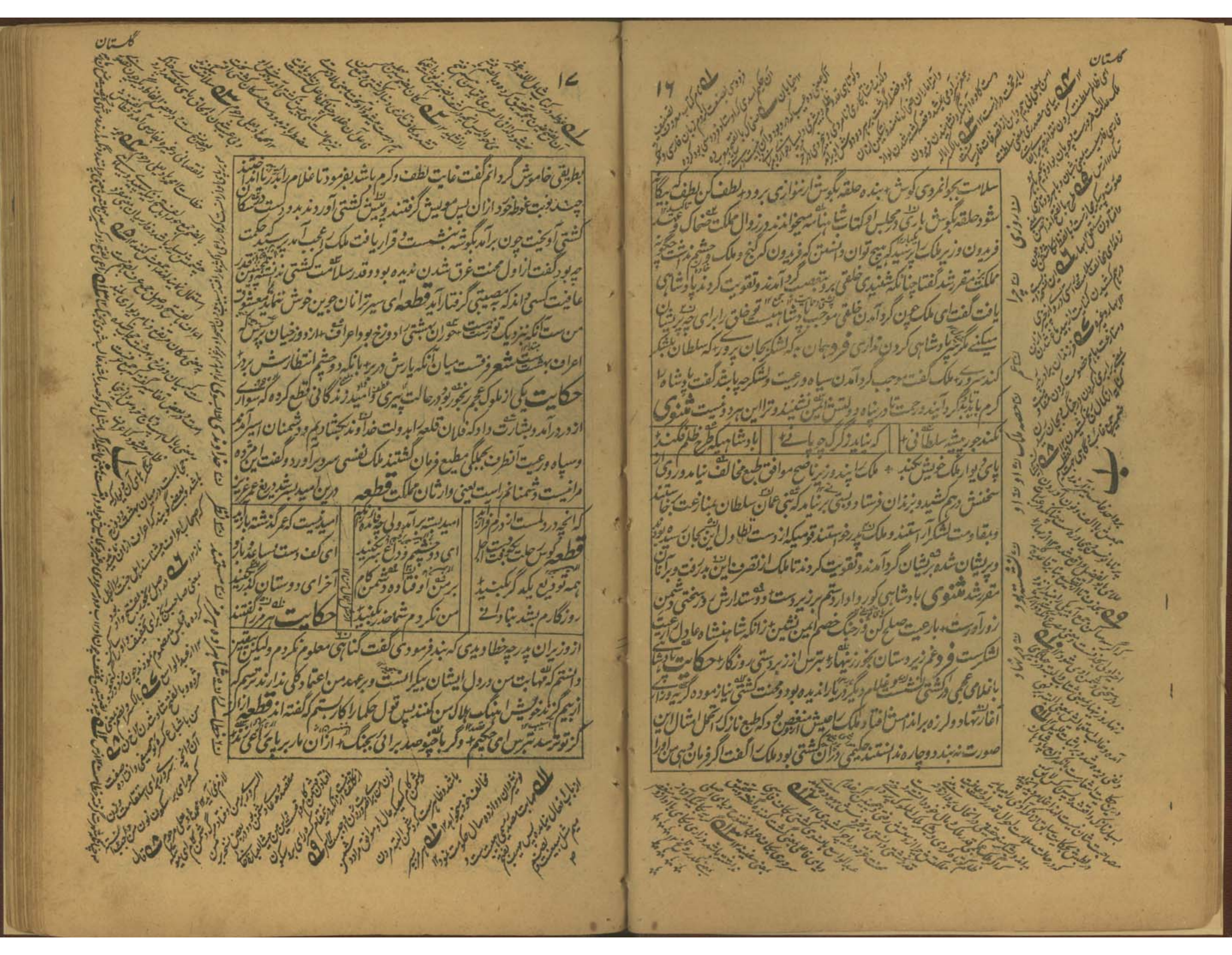
مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی

ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت **فرد** پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش
بدست * تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبدست * نسل و بنیاد اینان منقطع کردن
اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش را نگاه داشتن کار خردمندان
نیست **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد * هرگز از شاخ بید بر نخوری * با فرومایه روزگار مبر * کز نی
بوریا شکر نخوری * وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بیجواب که اگر در صحبت آن بدان
تربیت یافتی طینت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت
صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن
قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست کل مولود یولد علی الفطرة و ابواه
یهودانه او ینصرانه او یمجسانه **قطعه** پسر نوح با بدان بنشست * خاندان نبوتش
گم شد * سگ اصحاب کهف روزی چند * پی نیکان گرفت و مردم شد * این بگفت و طائفه از
ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت
ندیدم **رباعی** دانی چه گفت زال با رستم گرد * دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد * دیدیم بسی که آب
سرچشمه خرد * چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد * فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب
را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر
همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان
در او اثر کردست و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت **بیت**

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طائفه اوباش
محلت در وی پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت

بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان
گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی * ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس *
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست * در باغ لاله روید و در شوره بوم خس **قطعه**
زمین شوره سنبل بر نیارد * در و تخم عمل ضائع مگردان * نکوئی با بدان کردن چنانست که
بد کردن بجای نیکمردان * **حکایت** سرهنگزاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و
کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا **فرد**
بالای سرش ز هوشمندی * میتافت ستاره بلندی * فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال
صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفائده نمودند **مصرع**
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست * ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست
گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود
الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد **قطعه** توانم آنکه نیازارم اندرون
کسی * حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست * بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست * که از مشقت
او جز بمرگ نتوان رست **قطعه** شوربختان بآرزو خواهند * مقبلان را زوال نعمت و جاه *
گر نبیند بروز شپره چشم * چشمه آفتاب را چه گناه * راست خواهی هزار چشم چنان * کور بهتر
که آفتاب سیاه * **حکایت** یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت
دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائیکه خلق از مکائد ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند
و دشمنان طمع کردند و زور آوردند **قطعه** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد * گو در ایام



سلامت بجوانمردی کوش * بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود * لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش * باری بمجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد همان به که لشکر بجان پروری * که سلطان بلشکر کند سروری * ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی *	که نیاید ز گرگ چوپانی *	پادشاهی که طرح ظلم فکند *

پای دیوار ملک خویش بکند * ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت بخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده بریشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و برآنان مقرر شد مثنوی پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست * دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست * با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین * زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست * فرد غم زیردستان بخور زینهار * بترس از زبردستی روزگار * حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه براندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نبود و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را

بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید * معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست * حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف * از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست * شعر فرقست میان آنکه یارش در بر * با آنکه دو چشم انتظارش بر در * حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز *

که آنچه در دلمست از درم فراز آید *	امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک *	امید نیست که عمر گذشته باز آید *
قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل *	ای دو چشمم وداع سر بکنید *	ای کف دست و ساعد و بازو *
همه تودیع یکدگر بکنید *	بر من اوفتاده دشمن کام *	آخر ای دوستان گذر بکنید *
روزگارم بشد بنادانی *	من نکردم شما حذر بکنید *	حکایت هرمز را گفتند

از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم * وگر با چو او صد برآیی بجنگ * از آن مار بر پای راعی زند *

برآرد بچنگال چشم پلنگ	نه بینی که چون گربه عاجز شود	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست **فرد** درویش و غنی بندهٔ این خاک درند + وانانکه غنی ترند محتاج ترند + آنگاه مرا گفت از انجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

	نظم
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان شکست	ببازوان توانا و قوت سر دست
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست	نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست	هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست	ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

	مثنوی
که در آفرینش ز یک جوهرند	بنی آدم اعضای یکدیگرند
دگر عضوها را نماند قرار	چو عضوی بدرد آورد روزگار
نشاید که نامت نهند آدمی	تو کز محنت دیگران بیغمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانانرا **مثنوی**

گرم تا کی بماند این بازار	ای زبردست زیردست آزار
مردنت به که مردم آزاری	بچه کار آیدت جهانداری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری

	قطعه
گفتم این فتنه است خوابش برده به	ظالمی را خفته دیدم نیمروز
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	

آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی می گفت **بیت** ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست + کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست + درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت **بیت** ای آنکه باقبال تو در عالم نیست + گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست + ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال + در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم بر آمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند **مثنوی** حرامش بود نعمت پادشاه + که هنگام فرصت ندارد نگاه + مجال سخن تا نه بینی ز پیش + به بیهوده گفتن مبر قدر خویش + گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد + زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ + یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

نظم بروی خود در طماع باز نتوان کرد ✽ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **فرد** زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد ✽ و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم **شعر** اذا شبع الکمی یصول بطشا ✽ و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی **رباعی** آنانکه بکنج عافیت بنشستند ✽ دندان سگ و دهان مردم بستند ✽ کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ✽ وز دست و زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی اینست که بچنین کارها تن در ندهد **فرد** همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ✽ که استخوان خورد و طایری نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت

شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم **فرد** اگر صد سال گبر آتش فروزد ✽ چو یکدم اندران افتد بسوزد ✽ افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان **فرد** تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ✽ بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت** بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ✽ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست ✽ باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه** ببین آن بی حمیت را که هرگز ✽ نخواهد دید روی نیکبختی ✽ که آسانی گزیند خویشتن را ✽ زن و فرزند بگذارد بسختی ✽ و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم که اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید در بیم افتادن **قطعه** کس نیاید بخانهٔ درویش ✽ که خراج زمین و باغ بده ✽ یا بتشویش و غصه راضی شو ✽ یا جگر بند پیش زاغ بنه ✽ گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد **فرد** راستی موجب رضای خداست ✽ کس ندیدم که گم شد از ره راست ✽ حکما گویند که

چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باک

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ٭ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ٭ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچهٔ شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آنحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی

فرد

بدریا در منافع بیشمارست ٭ اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ٭ لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست ٭ در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزد صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر از آن ممکن شد

همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار ٭ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

شعر

الا لا یجارن اخو البلیة ٭ فللرحمن الطاف خفیة

فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر ٭ تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

قطعه

نبینی که پیش خداوندجاه ٭ ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای ٭ همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم در آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای ٭ چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش ٭ مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را ٭ بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب

این گربه پیش گیر و آن مبین

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

فرد
بگذار که بنده کمینم — تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

فرد
گر بر سر و چشم من نشینی — نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم

قطعه
چه جرم دید خداوند سابق الانعام — که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم — که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم

قطعه
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه
نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرومانی

قطعه
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را

در شکارگاهی صید کباب میکردند و نمک نبود غلامی بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزیدی کرد تا بدین غایت رسید

قطعه
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد

بیت
آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مثنوی
خر اگر چه بی تمیز است — چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار — به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

قطعه
حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه وی تامل کرد و گفت

قطعه
نه هر که قوت بازوی منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت
نماند ستمگار بد روزگار — بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت

غنیمت دانستم **مثنوی**	ناتوانی را که بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با ددان آن به که کم گیری ستیز	هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد	باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طائفهٔ حکمای
یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف باشد بفرمود
طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند
و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید
درینحالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم
فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم **بیت**
پیش که برآورم ز دستت فریاد ۞ هم پیش تو از دست تو میخواهم داد ۞ سلطان را دل ازین سخن
بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین طفلی بیگناه ریختن سر و چشمش
بوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند هم در آن هفته شفا یافت
قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت ۞ پیلبانی بر لب دریای نیل ۞ زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل **حکایت** یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش
برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین
فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت **فرد** هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت

بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون
من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت
ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفکند
گناه از منست و قول حکیمان معتبر که گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز پیکار ۞ سر خود را
بنادانی شکستی ۞ چو تیر انداختی بر روی دشمن ۞ چنان دان کاندر آماجش نشستی **حکایت**
ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو
گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان
پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **قطعه** صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا در قفا
عیب کند در نظرش تحسین کن ۞ سخن آخر بدهان میگذرد موذی را ۞ سخنش تلخ نخواهی دهنش
شیرین کن ۞ آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند
آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما
التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند
و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر چنانکه اگر
بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک
را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود
قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که
فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت

قدیم بپوشاند تو انگر دفع آنرا که بجای تست جرم کرمی عذرش بنهار کند بعمر ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیجرم خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطایی نمی بیند بل تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولی که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت

وحکما گفته اند **مثنوی**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج	
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست	گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کماندار بیند اهل خرد **حکایت** یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سوم هرآینه در وی کند بلطف نگاه	امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردد ز آستان اله	**مثنوی** مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد	**حکایت** ظالمی را حکایت

کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت **بیت**

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی **قطعه**	زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود	زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بدو التفات نکرد و اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص برو بگذشت دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من

افتاد گفت از دود دل درویشان **قطعه**		حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند	بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند
لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود	**قطعه** چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت	**حکایت** یکی در صنعت

کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت از و برترست بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقتی مانده بود و همه عمر از من دریغ می داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه می داشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت

آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید	قطعه یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد	**حکایت** درویشی مجرد

بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است بدو التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائمند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت

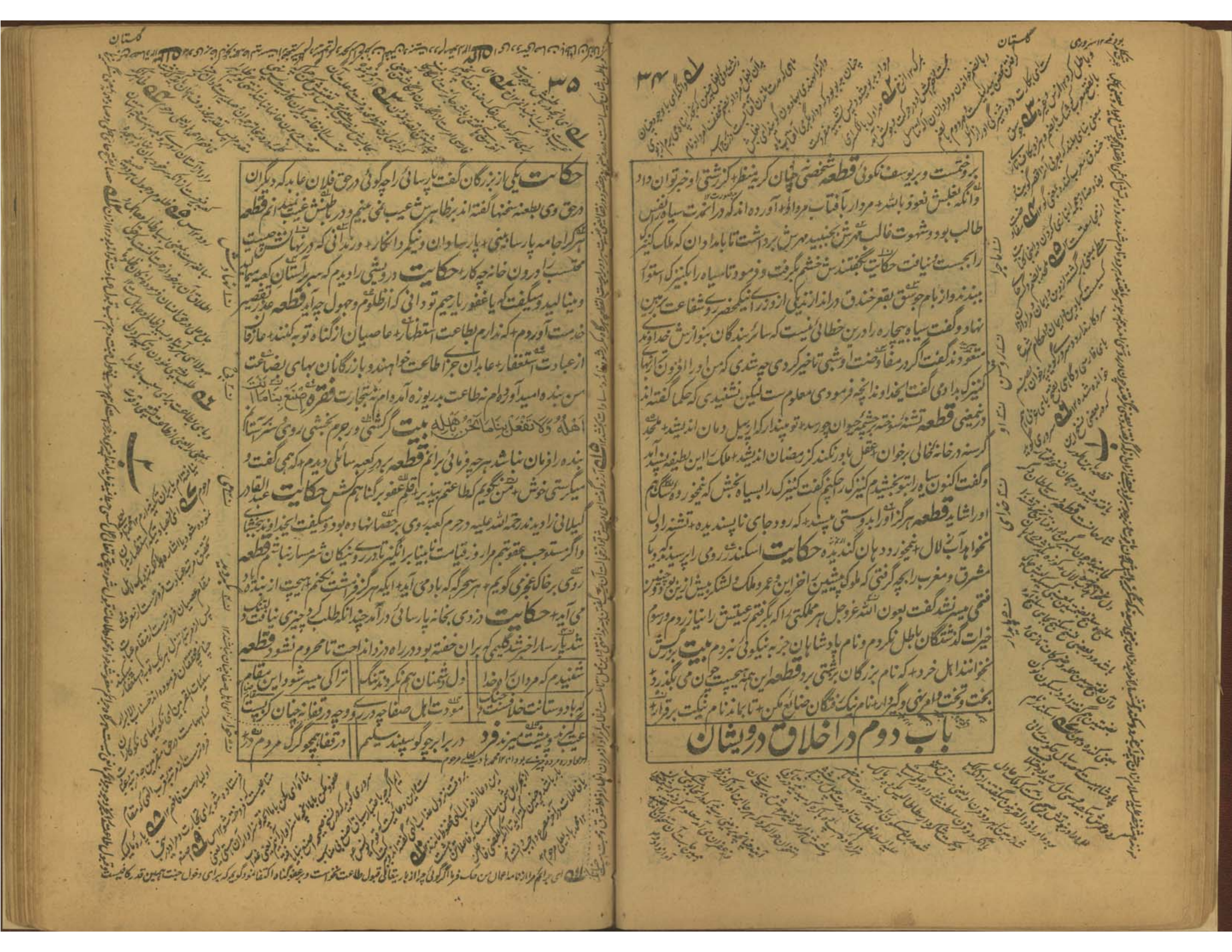
از بهر طاعت ملوک **قطعه**	پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست	**قطعه** گر یکی را تو کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش	روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آید پیش	اگر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش		

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت **بیت** دریاب کنون که نعمتت هست بدست ٭ کین دولت و ملک میرود دست بدست **حکایت** یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عز و جل چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی **قطعه** گر نبودی امید راحت و رنج ٭ پای درویش بر فلک بودی ٭ گر وزیر از خدا بترسیدی ٭ همچنان کز ملک ملک بودی **حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من است

آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند **قطعه** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ٭ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ٭ پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد ٭ در گردن او بماند و بر ما بگذشت ٭ ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت **حکایت** وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **مثنوی** خلاف رای سلطان رای جستن ٭ بخون خویش باشد دست شستن ٭ اگر خود روز را گوید شب است این ٭ بباید گفت اینک ماه و پروین **حکایت** شیادی گیسو بافت یعنی علویست با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیدهٔ نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را میشناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد ٭ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ ٭ اگر راست میخواهی از من شنو ٭ جهاندیده بسیار گوید دروغ ٭ ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند **حکایت**

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد
هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی
بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر
نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم **قطعه** نه مرد است آن بنزدیک خردمند * که با پیل دمان پیکار جوید * بلی مرد آنکس است
از روی تحقیق * که چون خشم آیدش باطل نگوید * **حکایت** با طایفهٔ بزرگان بکشتی در نشسته بودم
زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این دو
که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو
گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی
بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم
در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه**
تا توانی درون کس مخراش * کاندرین راه خارها باشد * کار درویش مستمند برآر * که ترا نیز کارها
باشد * **حکایت** دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی
باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار
نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان جو خوردن و نشستن به
که کمر زرین بستن و بخدمت استادن **بیت** بدست آهک تفته کردن خمیر * به از دست بر
سینه پیش امیر * **قطعه** عمر گرانمایه درین صرف شد * تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا * ای شکم
خیره بنانی بساز * تا نکنی پشت بخدمت دوتا * **حکایت** کسی مژده پیش انوشیروان عادل برد

برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت **فرد**
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست * که زندگانی ما نیز جاودانی نیست * **حکایت** گروهی
از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود
سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب
دارو ندهد مگر سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی**
چو کاری بی فضول من برآید * مرا در وی سخن گفتن نشاید * وگر بینم که نابینا و چاهست *
اگر خاموش بنشینم گناهست * **حکایت** هارون الرشید چون ملک مصر مسلم شد
گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد بنبخشم این ملک را الا بخسیس
ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل
و درایت او تا بجائی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار
نیل باران بیوقت آمد تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی
این کلام بشنید و گفت **مثنوی** اگر روزی بدانش در فزودی * ز نادان تنگ
روزی تر نبودی * بنادان آنچنان روزی رساند * که دانا اندر آن حیران بماند *
مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست * جز بتایید آسمانی نیست * کیمیاگر
بغصه مرده و بر رنج * ابله اندر خرابه یافته گنج * اوفتاده است در جهان بسیار *
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار * **حکایت** یکی را از ملوک کنیزک چینی بیاوردند خواست تا
در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید
که لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی
از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی **فرد** تو گوئی تا قیامت زشت روئی



بر و خم است و بر یوسف نکوئی **قطعه** شخصی چنان کریه منظر * کز زشتی او خبر توان داد * وانگه بغلش نعوذ بالله * مردار بآفتاب مرداد * آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک بداری گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی **قطعه** تشنه سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد * تو مپندار که از پیل دمان اندیشد * ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان * عقل باور نکند کز رمضان اندیشد * ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید **قطعه** هرگز او را بدوستی مپسند * که رود جای ناپسندیده * تشنه را دل نخواهد آب زلال * نیم خورده دهان گندیده **حکایت** اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد * که نام بزرگان بزشتی برد **قطعه** این همه هیچست چون می بگذرد * بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار * نام نیک رفتگان ضائع مکن * تا بماند نام نیکت برقرار *

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم **قطعه** هر کرا جامه پارسا بینی * پارسا دان و نیکمرد انگار * ور ندانی که در نهادش چیست * محتسب را درون خانه چه کار * **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید و میگفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه** عذر تقصیر خدمت آوردم * که ندارم بطاعت استظهار * عاصیان از گناه توبه کنند * عارفان از عبادت استغفار * عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت **فقره** اصنع بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن اهله **بیت** گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم * بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم **قطعه** بر در کعبه سائلی دیدم * که همی گفت و میگرستی خوش * من نگویم که طاعتم بپذیر * قلم عفو بر گناهم کش **حکایت** عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم **قطعه** روی بر خاک عجز می گویم * هر سحرگه که باد می آید * ای که هرگز فرامشت نکنم * هیچت از بنده یاد می آید * **حکایت** دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود **قطعه**

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند **فرد**

در برابر چو گوسپند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم در

فرد هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر **شعر** ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد **شعر** چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند **مثنوی**

صورت حال عارفان دلق است / این قدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش هر چه خواهی پوش / تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس / پارسائی نه ترک جامه و بس
در کژاگند مرد باید بود / بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت می‌روم و بغارت می‌رفت **فرد** پارسا بین که خرقه در بر کرد / جامهٔ کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة **قطعه**

چو از قومی یکی بیدانشی کرد / نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار / بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم گرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید **مثنوی**

بیک ناتراشیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب / سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن گزارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند **فرد** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کین ره که تو میروی بترکستانست چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید **قطعه**

ای هنرها نهاده بر کف دست / عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور / روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی **قطعه**

نبیند مدعی جز خویشتن را / که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند / نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همی کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم **شعر**

کفیت اذی یا من یعد محاسنی / علانیتی هذا و لم تدر باطنی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست / وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش
طاوس را بنقش

ونگاری که هست خلق تحسین کنند او خجل از زشت پای خویش **حکایت** یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لِي مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَالْاِسْتِتَارِ می نمایند و می ربایند

فرد

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی ۔ بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

قطعه

أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بِغَيْرِ وَسِيلَةٍ ۔ فَيَلْحَقُنِي شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِيقًا

يُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ يُطْفِي بِرَشَّةٍ ۔ لِذَاكَ تَرَانِي مُحْرِقًا وَغَرِيقًا

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند ۔ که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ۔ چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست ۔ دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم ۔ گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش در حالی بماندی ۔ سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه داری

در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ سخن بجائی رسانیده بودم که می گفتم

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است ۔ وین عجبتر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که او ۔ در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع ۔ قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار ۔ تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود ۔ کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر ۔ لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند

بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفتن ۔ شبی رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز ۔ تا نگویی که در آندم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد ۔ که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نبینی که یوسف صدیق در آن حالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ **حکایت** درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید

ونفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا
بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی
بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هر چه درویشان است وقف محتاجان است
حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی
الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان
مکوب **شعر** چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی
وقتیکه خدا را فراموش میکنم **فرد** هر سو دود آنکس ز در خویش براند وآنرا که بخواند بدر کس
ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را
در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن
می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ **قطعه** دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا
برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت
و می گفت **قطعه** نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام
شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی می زنم آسوده و عمری بسر
می گذارم اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می روی برگرد که بسختی
بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخلهٔ محمود در رسیدیم توانگر را
اجل فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت **مصرع** ما بسختی نمردیم و

و تو بر بخت بد بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد او بمرد
و بیمار بزیست **قطعه** ای بسا اسپ تیز رو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را
پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق
من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه** آنکه چون
پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز **فرد** چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان
گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را بشفاعت آوردند فایده نبود **شعر** چو پیروز شد
دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی گفتش
از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند
که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن **قطعه**
آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنی در سنگ **قطعه** بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا
شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت
اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی
قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی
فرد قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی برسیدم و دران میان مطربی دیدم **بیت** گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش * گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها	وانت مغن ان سکت نطیب
بیت نبیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم درکشی **مثنوی**
چون باواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله بپاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم **قطعه**

موذن بانگ بی هنگام برداشت	نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از آنمیان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضهٔ در دف **مثنوی** مطربی دور ازین خجسته سرای * کس دو بارش ندیده در یکجای * راست چون بانگش از دهن برخاست * خلق را موی بر بدن برخاست * مرغ ایوان ز هول او برمید * مغز ما خورد و حلق خود بدرید * گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمائیم و بر مطایبت که کردم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد

و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین * گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد * ور پردهٔ عشاق و نهاوند و حجاز است * از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم
قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی * کزان پندی نگیرد صاحب هوش * وگر صد باب حکمت پیش نادان * بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار * تا درو نور معرفت بینی * تهی از حکمتی بعلت آن * که پری از طعام تا بینی **حکایت** بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق او بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول **قطعه** بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای * ولیک می نتوان از زبان مردم رست * طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت **قطعه**

چند گوئی که بد اندیش و حسود	عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن **شعر** انی لمستتر من عین جیرانی * والله

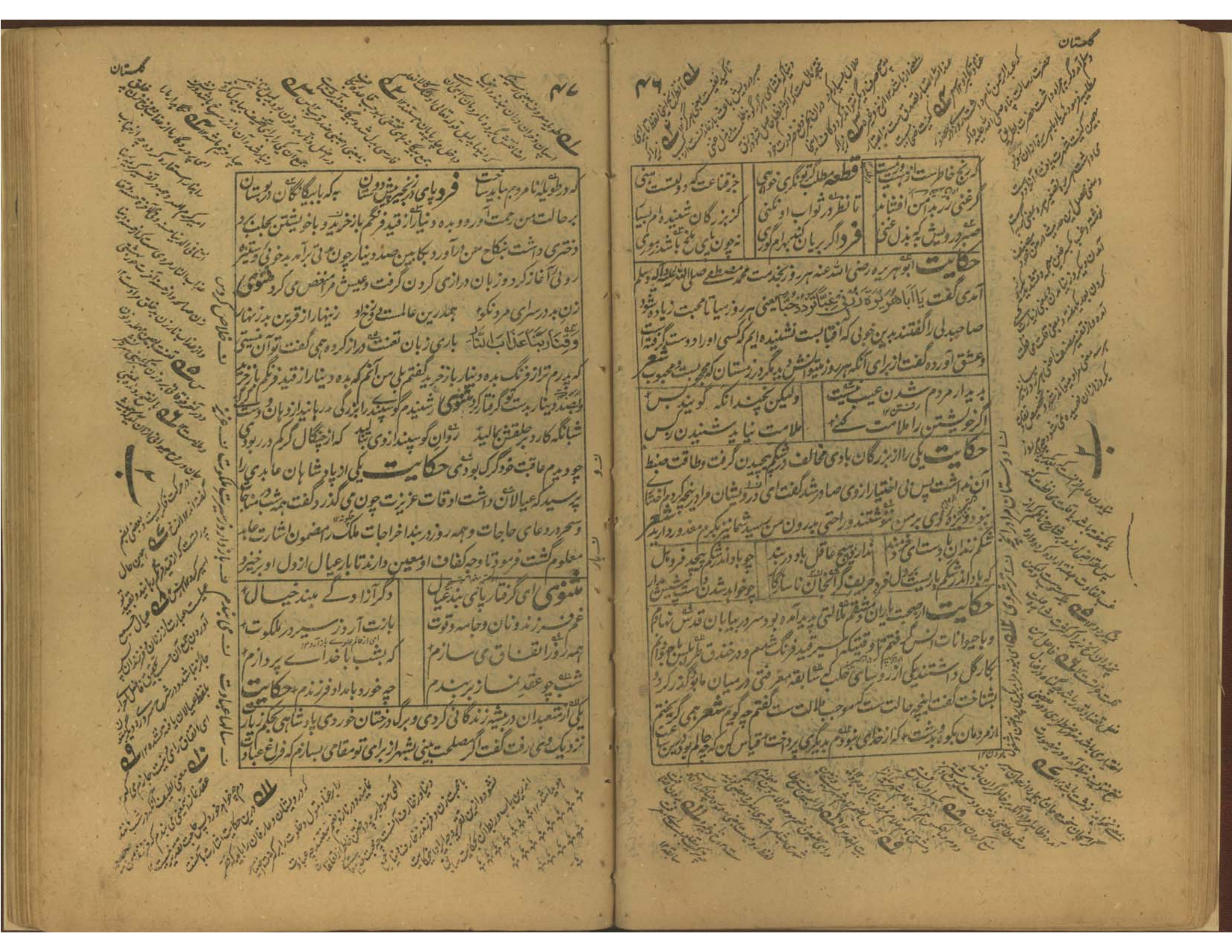
یعلم السر واخفی **قطعه** در بسته بروی خود ز مردم ÷ تا عیب نگسترند ما را ÷ در بسته چه سود عالم الغیب ÷ دانای نهان و آشکارا ÷ **حکایت** پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن **رباعی** تو نیکو روش باش تا بدسگال ÷ بنقص تو گفتن نیابد مجال ÷ چو آهنگ بربط بود مستقیم ÷ کی از دست مطرب خورد گوشمال **حکایت** یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده **قطعه** چو هر ساعت از تو بجائی رود دل ÷ به تنهائی اندر صفائی نبینی ÷ ورت مال و جاهست و زرع و تجارت ÷ چو دل با خدایست خلوت نشینی **حکایت** یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کی روا باشد **قطعه**

دوش مرغی بصبح می‌نالید ÷ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را ÷ مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا ÷ بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست ÷ مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بر گفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر

عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند **نظم** دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ÷ تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری ÷ اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب ÷ گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری **شعر** وعند هبوب الناشرات علی الحمی ÷ تمیل غصون البان لا الحجر الصلد **مثنوی** بذکرش هر چه بینی در خروشست ÷ ولی داند درین معنی که گوشست ÷ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ÷ که هر خاری بتسبیحش زبانیست **حکایت** یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد نخستین کسیکه از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول کسیکه درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بوی کردند مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می‌بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پا برآمد ان مع العسر یسرا **شعر** شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده ÷ درخت وقت برهنه‌ست و وقت پوشیده ÷ گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی **مثنوی**

اگر دنیا نباشد دردمندیم ÷ وگر باشد بمهرش پای بندیم ÷ بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست



گر رنج خاطرست از [illegible]
گر غنی زر بدامن افشاند
صبر درویش به که بذل غنی

قطعه مطلب گر توانگری خواهی
تا نظر در ثواب او نکنی
فرد اگر بریان کند بهرام گوری

جز قناعت که دولتیست هنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوان دیدش مگر در زمستان که محجوبست و محبوب **شعر**

بدیدار مردم شدن عیب نیست
اگر خویشتن را ملامت کنی
ولیکن نه چندانکه گویند بس
ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه‌ای بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید **شعر**

شکم زندان باد است ای خردمند
که باد اندر شکم باریست بر دل
ندارد هیچ عاقل باد در بند
حریف گرانجان ناسازگار
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالتست که موجب ملالتست گفتم چه گویم **شعر** همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت

که در طویله نامردم بباید ساخت **فرد** پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص می‌کرد **مثنوی**

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد **مثنوی**

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داری اوقات عزیزت چون می‌گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی
ای گرفتار پای بند عیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
همه روز اتفاق میسازم
شب چو عقد نماز بربندم

دگر آزادگی مبند خیال
بازت آرد ز سیر در ملکوت
که بشب با خدای پردازم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت

از این دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیز ترا از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستان سرای خاص ملک ویرا پرداختند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت

مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
وَاَفَانِینَ عَلَیْهَا جُلَّنَارُ	عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْاَخْضَرِ نَارُ

ملک در حال کنیزک ماهروی پیش او فرستاد

شعر

ازین مه پاره عابد فریبی	ملائک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی

قطعه

بدیع الجمال لطیف الاعتدال	هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا
وَهُوَ سَاقٍ یُرَیٰ وَلَا یَسْقِی	دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند

قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید ❊ و زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل در بماند پای مگس

ملک بار دیگر بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بر بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من این هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را ❊ نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت و فرخنده روی را ❊ نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

فرد

تا مرا هست و دیگرم باید ❊ گر نخوانند زاهدم شاید

فرد

نه زاهد را درم باید نه دینار ❊ چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

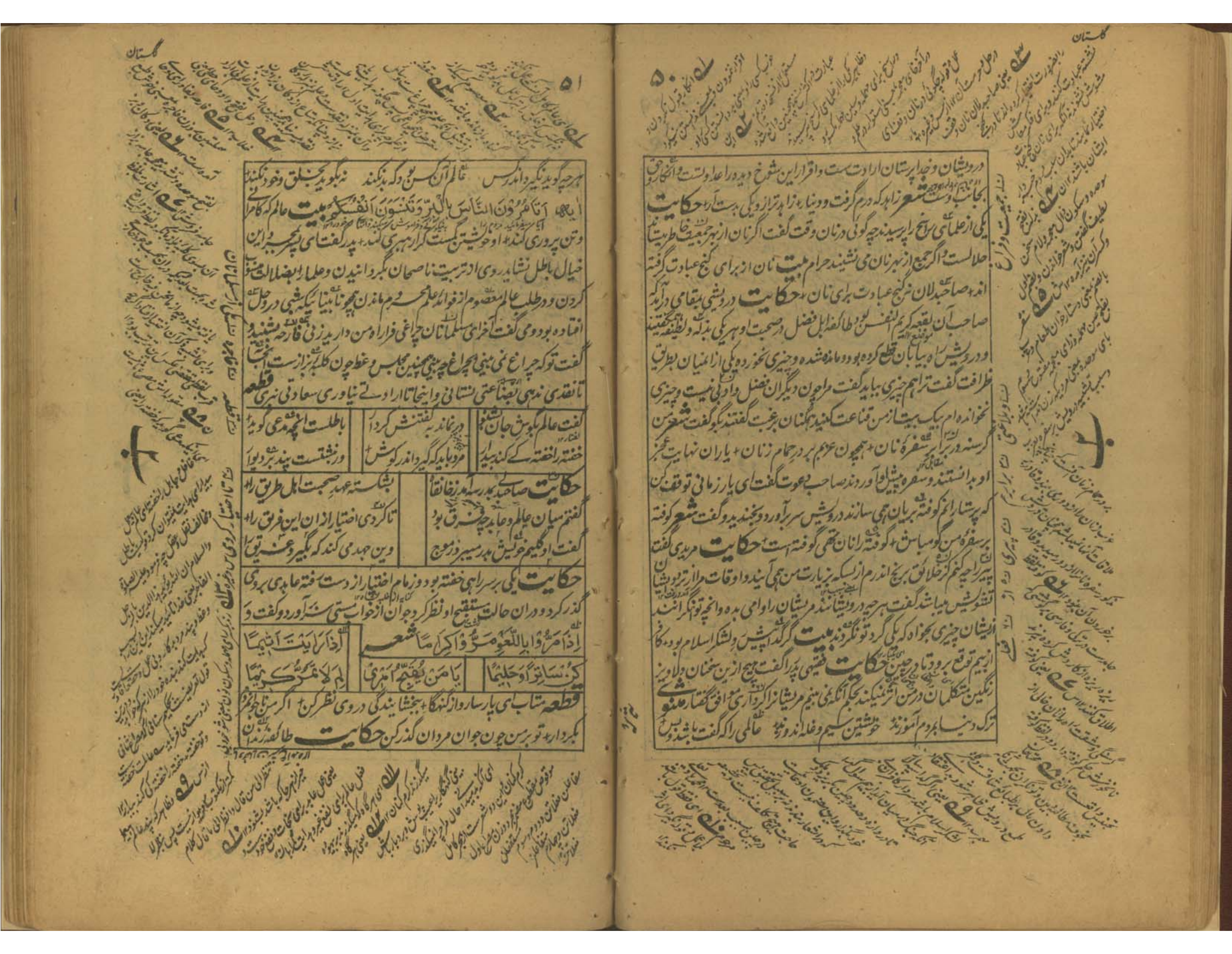
قطعه

آن را که سیرت خوش و سریست با خدای ❊ بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست

انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب ❊ بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت مطابق این سخن

همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق



درویشان و خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را علاوتست و انکار حق بجانب وست

شعر

زاهد که درم گرفت و دینار ٭ زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت

یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام

بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند ٭ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یکی بذله و لطیفهٔ میگفتند و درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت

شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان ٭ همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت

شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش ٭ گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هر چه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردند

بیت

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود ٭ کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا کرداری موافق گفتار

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند ٭ خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس

هر چه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند ٭ نه بگوید بخلق و خود نکند

ایة أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند ٭ او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفتای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و می گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارحه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار	باطلست آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار	مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج	وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت

شعر

إِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا

إِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا	كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا
يَا مَنْ يُقَبِّحُ أَمْرِي	لِمْ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار ٭ ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار ٭ تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان



بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه بر وی حرامست **فرد** دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز **قطعه**

گر گزندت رسد تحمل کن / که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست / خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم / بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست / پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه‌روئی / با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان / بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد **قطعه**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار / عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن / مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه اگر خود بردرد پیشانی پیل / نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند / اگر خاکی نباشد آدمی نیست **حکایت**

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است **فرد** همراه اگر شتاب کند در سفر با بیست دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست **فرد** چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که یکی مدعی درین بیت قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوالقربی فرموده و اینچه تو گفتی مناقض آنست گفتم **آیت** وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰۤى اَنْ تُشْرِكَ بِیْ مَا لَیْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا **بیت**

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد / فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد / دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید / لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش / پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست / چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار / هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست / نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد **فرد** زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **مصرع** شوی زن زشت روی نابینا **حکایت** پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کردی یکی



ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی

مثنوی اگر کشورگشای کامرانست ⁂ وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد ⁂ نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بر بست خواهی ⁂ گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ⁂ وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ⁂ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویش ست و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست و اگر در عباست

قطعه
ای درونت برهنه از تقوی ⁂ کز برون جامهٔ ریا داری
پرده هفت رنگ در مگذار ⁂ تو که در خانه بوریا داری

مثنوی
دیدم گل تازه چند دسته ⁂ بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ⁂ تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش ⁂ صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم ⁂ آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم ⁂ پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند ⁂ لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم ⁂ سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند ⁂ چون هیچ وسیلتش نماند
رسم ست که مالکان تحریر ⁂ آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای ⁂ بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ⁂ ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد ⁂ زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست گفت آن کس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست

فرد نبشتست بر گور بهرام گور ⁂ که دست کرم به که بازوی زور

قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا بابد ⁂ بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را ⁂ چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده‌ٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

قطعه ای قناعت توانگرم گردان ⁂ که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست ⁂ هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

مثنوی من آن مورم که در پایم بمالند ⁂ نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم ⁂ که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت

شعر بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ⁂ که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد

و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در کهان نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه
هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد و گفت خاموش که در سختی
و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه** هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز جهر
جامه رقعه بر خواجگان نبشتن حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپایمردی همسایه در بهشت
حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد
سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی از وی در نخواست پیش
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند
درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتیکه بر بنده معینست بجا آرم رسول علیه السلام گفت
این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از
طعام بدارند حکیم گفت همین ست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت **مثنوی**
سخن آنگه کند حکیم آغاز / یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید / یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار / خوردنش تندرستی آرد بار
حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه
طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت
هذا المقدار یحملك و ما زاد علی ذلك فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پا
میدارد و هر چه برین زیادت کنی حمال آنی **شعر** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت
یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی
که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو

هر دو را بخانه در کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناهانند بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت
اگر خلاف این بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و بهلاک
شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت
قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را / چو سختی پیش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی / چو تنگی بیند از سختی بمیرد
حکایت یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سیری
مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن
به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا و اشربوا و لا تسرفوا **شعر** نه چندان بخور کز دهانت
برآید / نه چندانکه از ضعف جانت برآید **قطعه** با آنکه در وجود طعامست عیش نفس / رنج آورد
طعام که بیش از قدر بود / گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری
گلشکر بود **حکایت** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد
شعر معده چو پر گشت و شکم درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست **حکایت** بقالی
را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت
گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز تحمل چاره نبود صاحبدلی در آنمیان
گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم **قطعه** ترک احسان
خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان / بتمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان
حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو
دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود **شعر** گر بجای
نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از وی دهد یا نه دهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن
از وی زهر کشنده است **شعر** هرچه از دونان بمنت خواستی ÷ در تن افزودی و از جان کاستی
حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از
زندگانی بذلت **شعر** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی ÷ به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد
او بود گفت روی از توقع او در هم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد
قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ÷ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ÷ فرو نه بندد کار گشاده پیشانی ÷ آورده اند
که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز
مودت معهود برقرار ندید گفت **شعر** بِئْسَ الْمَطَاعِمُ حِيْنَ الذُّلِّ تَكْسِبُهَا ÷
اَلْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَالْقَدْرُ مَخْفُوْضٌ ÷ **فرد** نانم افزود و آبرویم کاست ÷
بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت
فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بحاجت تو واقف گردد همانا که در قضای
آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل
آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی
گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقایش بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک
ترشروی ÷ که از خوی بدش فرسوده گردی ÷ اگر حاجت بری نزد کسی بر ÷ که از
رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان
طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان

پیوسته **قطعه** نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ÷ که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش ÷
عجب که دود دل خلق جمع می نشود ÷ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش ÷ در چنین
سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان
و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین
دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری **شعر** تتری گر
کشد مخنث را ÷ تتری را عوض نباید کشت ÷ چند باشد چو جسر بغداد اوش ÷ آب در زیر و
آدمی بر پشت ÷ چنین شخصی که یک طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران
داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت
باز زدم و گفتم **قطعه** نخورد شیر نیم خورده سگ ÷ گر بسختی بمیرد اندر غار ÷ تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و
دست پیش سفله مدار ÷ گر فریدون شود به نعمت و ملک ÷ بی هنر را بهیچکس مشمار ÷ پرنیان
و نسیج بر نااهل ÷ لاجورد و طلاست بر دیوار ÷

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود
بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای
عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده
گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت **فرد** هر که نان از
عمل خویش خورد ÷ منت حاتم طائی نبرد ÷ انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی
بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ
اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بیطاقتی
بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار



و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت اینچه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند

شعر گربه مسکین اگر پر داشتی ٭ تخم گنجشک از جهان برداشتی

هیچکس را گرد خود نگذاشتی ٭ این دو شاخ گاو گر خر داشتی

شعر عاجز باشد که دست قدرت یابد ٭ برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

شعر ماذا اخاضك یا مغرور فی الخطر ٭ حتی هلكت فلیت النمل لم تطر

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت ٭ مور همان به که نباشد پرش

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ٭ سیلی خواهد بضرورت سرش

فرد ولیکن پسر گرمی دارست

حکمت پدر را عسل بسیارست

آن کس که توانگرت نمی گرداند ٭ او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت می کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهاده بودم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است

قطعه در بیابان خشک و ریگ روان ٭ تشنه را در دهان چه در چه صدف ٭ مرد بی توشه کاوفتاد ز پای ٭ بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت یا لیت قبل منیتی ٭ یوما افوز بمنیتی ٭ نهر تلاطم رکبتی ٭ و اظل املاء قربتی

حکایت همچنان در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته

قطعه گر همه زر جعفری دارد ٭ مرد بی توشه بر نگیرد

گام ٭ در بیابان فقیر سوخته را ٭ شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

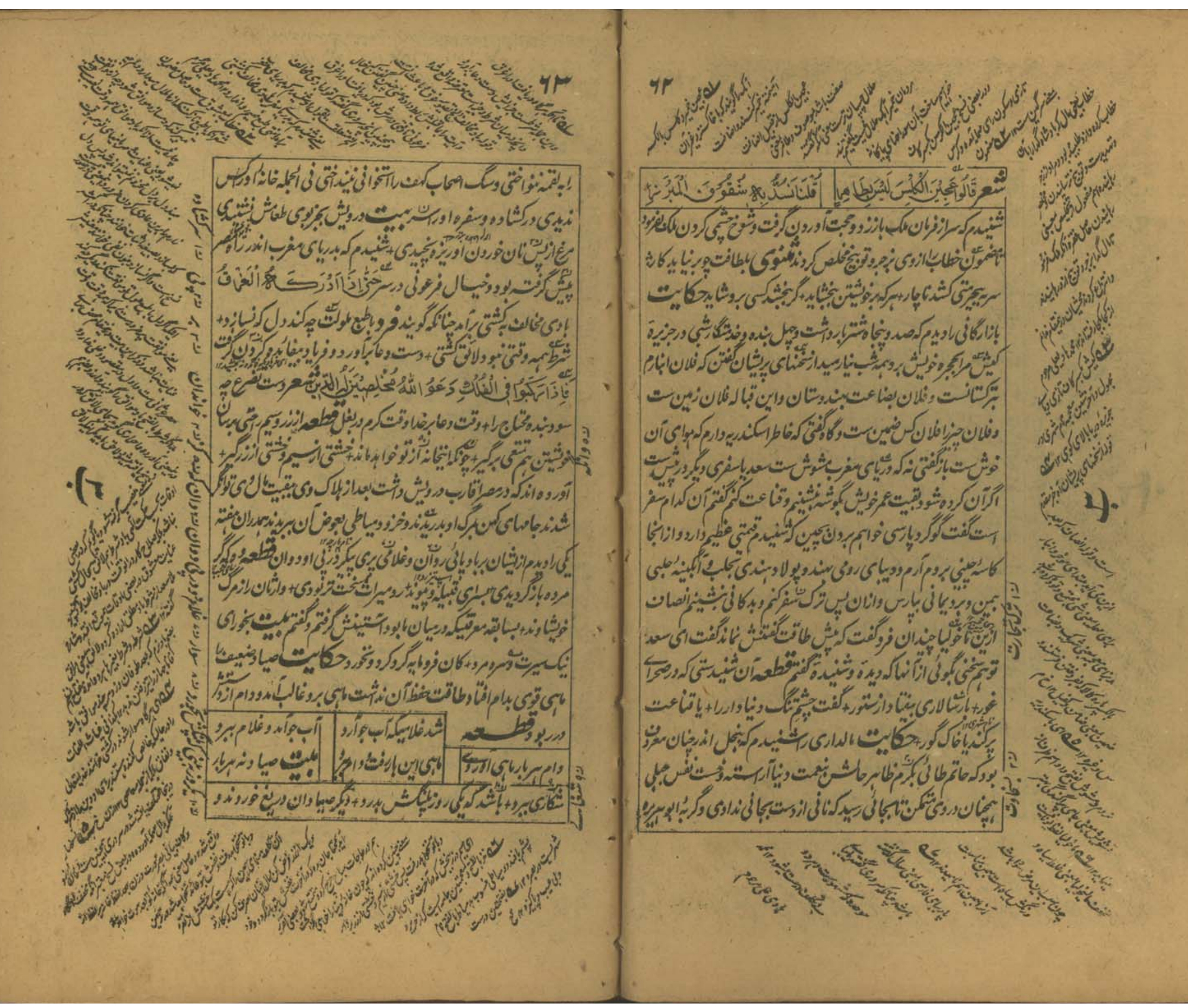
قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر ٭ کمتر از برگ تره بر خوانست ٭ وانکه را دستگاه و قدرت نیست ٭ شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری بکه داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کرد بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدمش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و می گفت

قطعه ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ٭ از التفات بمهمان سرای دهقانی ٭ کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید ٭ که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی

حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمیست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که الخبیثات للخبیثین

شعر گر آب چاه نصرانی نه پاکست ٭ جهود مرده می شوئی چه باکست



شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر | قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود
تا مضمون خطاب از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند مثنوی بلطافت چو بر نیاید کار *
سر به بی حرمتی کشد ناچار * هر که بر خویشتن نبخشاید * گر نبخشد کسی برو شاید حکایت
بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ
کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم
بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین ست
و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای آن
خوش ست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست
اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر
است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا
کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی
بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف
ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعد
تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه آن شنیدستی که در صحرای
غور * بارسالاری بیفتاد از ستور * گفت چشم تنگ دنیادار را * یا قناعت
پر کند یا خاک گور * حکایت مالداری را شنیدم که ببخل اندر چنان معروف
بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی
همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره

را بلقمه نواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس
ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر بسته بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی *
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی * شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر
پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حَتّٰی اِذَا اَدْرَکَهُ الْغَرَقُ
بادی مخالف بکشتی بر آمد چنانکه گویند فرد با طبع ملولت چه کند دل که نسازد *
شرطه همه وقتی نبود لائق کشتی * دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده کردن گرفت
فَاِذَا رَکِبُوْا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِیْنَ لَهُ الدِّیْنَ شعر دست تضرع چه
سود بندهٔ محتاج را * وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل قطعه از زر و سیم راحتی برسان *
خویشتن هم تمتعی برگیر * چونکه اینخانه از تو خواهد ماند * خشتی از سیم و خشتی از زر گیر *
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی ببقیت مال وی توانگر
شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن بریدند همدران هفته
یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان قطعه وه که گر
مرده باز گردیدی * بمیان قبیله و پیوند * رد میراث سخت تر بودی * وارثان را ز مرگ
خویشاوند * بسابقهٔ معرفتیکه در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت بخور ای
نیک سیرت سره مرد * کان فرومایه گرد کرد و نخورد حکایت صیاد ضعیف را
ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش
در ربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد		آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد	بیت صیاد نه هر بار

شکاری ببرد * باشد که یکی روز پلنگش بدرد * دیگر صیادان دریغ خوردند و

و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران
چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده **حکمت** صیاد بی روزی در دجله
نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد **حکایت** دست و پا بریده هزار پایی بکشت
صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید
از بی دست و پایی گریختن نتوانست **مثنوی** چو آید ز پی دشمن جانستان • ببندد
اجل پای مرد دوان • در آن دم که دشمن بپایی رسید • کمان کیانی نباید کشید
حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری
بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم
شعر قد شابه بالوری حمار • عجلا جسدا له خوار • گفته اند یک طلعت
زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه** شریف اگر متضعف شود خیال مبند • که پایگاه
بلندش ضعیف خواهد شد • ور آستانه سیمین بمیخ زر بزند • گمان مبر که یهود شریف
خواهد شد **قطعه** بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان • مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او • که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش •
حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری که برای جوی سیم دست
پیش هر لئیم دراز کنی گفت **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم •
به که ببرند بدانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که
از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو
دامن کامی فرا چنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت** فضل و هنر ضایعست تا ننمایند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند • پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
و چاره آن کم جوشیدنست **شعر** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور • کوشش
بیفایده است و وسمه بر ابروی کور • **فرد** اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد •
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد **بیت** چه کند زورمند وارون بخت • بازوی بخت به
که بازوی سخت • پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن
عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید
مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند
نظم تا بدکان و خانه در گروی • هرگز ای خام آدمی نشوی • برو اندر جهان تفرج کن •
پیش از آن روز کز جهان بروی • پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بیشمارست ولیکن
مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان
دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی و هر لحظه از
نعیم دنیا متمتع **قطعه** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست • هر جا که رفت خیمه زد و
بارگاه ساخت • وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس • در زاد و بوم خویش غریبست
و ناشناخت • دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود
بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند **قطعه** وجود مردم دانا مثال زر طلاست • که هر کجا
که رود قدر و قیمتش دانند • بزرگزاده نادان بشهروا ماند • که در دیار غریبش بهیچ نستانند • سوم
خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری
مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا

غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند قطعه شاه آنجا که رود عزت و حرمت بیند +
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش + پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم + گفتم این منزلت از
قدر تو می بینم بیش گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد + هر کجا پای نهد دست ندارندش
پیش قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود + اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود + او گوهر
ست گو صدفش اندر میان مباش + در یتیم را همه کس مشتری بود + چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ
داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان
صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر سمعی الی
حسن الاغانی من ذا الذی جس المثانی قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم
حزین + بگوش حریفان مست صبوح + به از روی زیباست آواز خوش + که آن حظ
نفس ست و این قوت روح + یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر
لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش + سختی و محنت نبرد
پنبه دوز + ور بخرابی فتد از ملک خویش + گرسنه خفته ملک نیمروز + چنین صفتها که بیان کردم
ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است
بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام +
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم ست
باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدور ست از ابواب دخول آن
حذر کردن واجب قطعه رزق هر چند بیگمان برسد + شرط عقل ست

جستن از درها + ور چه کس بی اجل نخواهد مرد + تو مرو در دهان اژدرها + درین صورت
که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درفگنم پس مصلحت آنست ای پدر
که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوائی ندارم قطعه چون مرد بر فتاد ز جای
و مقام خویش + دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست + شب هر توانگری
بسرائی همی رود + درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست + این بگفت و پدر را وداع کرد
و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت شعر هنرور چو بختش نباشد بکام
بجائی رود کش ندانند نام + همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد
و خروشش بفرسنگ می رفت بیت سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی + کمترین
موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی + گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر
نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری
کردند یاری نکردند ملاح بی مروت از و بخنده برگردید و گفت شعر زر نداری نتوانی
که کنی بر کس زور + ور زر داری بزور محتاج نه شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار + جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست
که از و انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی
دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند + در آرد
طمع مرغ و ماهی به بند + چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید بی محابا
فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بگردانید مصلحت آن دیدند
که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی چو پرخاش بینی
تحمل بیار + که سهلی ببندد در کارزار + بشیرین زبانی و لطف و خوشی +

توانی که پیلی بموئی کشی　　لطافت کن آنجا که بینی ستیز　　نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی است یکی از شما که زورآورترست باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند **نظم** چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش　چو دشمن خراشیدی ایمن مباش **قطعه** مشو ایمن که تنگدل گردی　چون ز دستت دلی بتنگ آید　سنگ بر باره حصار مزن　که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید شربت آب بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش

مجروح شد **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسید بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقه شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا و الله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن ز یار ننشستم　تا بدانستم آنچه عادت اوست　زخم دندان دشمنی تیزست　که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جمله دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مرین خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت **شعر** مَن ذا یُحَدِّثُنِی وَقَد مَرَّ العِیسُ

ما للغریب سوی الغریب انیس **فرد** درشتی کند با غریبان کسی

که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیاتش همی نگریست صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی برخی از انچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از انچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه باپدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته **شعر** چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ✤ جوی زر بهتر از پنجاه من زور ✤ پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم **فرد** گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ✤ در طلب کاهلی نباید کرد **فرد** غواص گر اندیشه کند کام نهنگ ✤ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ ✤ **حکمت** آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند **قطعه** چه خورد شیر شرزه در بن غار ✤ باز افتاده را چه قوت بود ✤ گر تو در خانه صید خواهی کرد ✤ دست و پایت چو عنکبوت بود ✤ پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق

نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد **بیت** صیاد نه هر بار شغالی ببرد ✤ باشد که یکی روز پلنگش بدرد ✤ چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی بباز یچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجای ماند **قطعه** گه بود کز حکیم روشن رای ✤ برنیاید درست تدبیری ✤ گاه باشد که کودکی نادان ✤ بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده **قطعه** هر که بر خود در سوال گشاد ✤ تا نمیرد نیازمند بود ✤ آز بگذار و پادشاهی کن ✤ گردن بی طمع بلند بود ✤ یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین ست که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای بجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است **فرد** هر کرا بر سماط بنشستی ✤ واجب آمد بخدمتش برخاست ✤ **مثنوی** گوش تواند که همه عمر وی ✤ نشنود آواز دف و چنگ و نی ✤ دیده شکیبد ز تماشای باغ ✤ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ✤ گر نبود بالش آگنده پر ✤ خواب توان کرد حجر زیر سر ✤ ور نبود دلبر همخوابه پیش ✤ دست توان کرد بآغوش خویش



وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند **شعر** وَاَخُوالعَدَاوَةِ لَایَمُرُّ بِصَالِحٍ ٭ اِلَّا وَیَلْمِزُهٗ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ ٭ **شعر** هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ٭ گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است **بیت** نور گیتی فروز چشمهٔ هور ٭ زشت باشد بچشم موشک کور ٭ **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه **شعر** مگوی انده خویش با دشمنان ٭ که لاحول گویند شادی کنان **حکایت** جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن به بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که صوفیی میکوفت ٭ زیر نعلین خویش میخی چند ٭ آستینش گرفت سرهنگی ٭ که بیا نعل بر ستورم بند ٭ **فرد** نگفته ندارد کسی با تو کار ٭ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار ٭ **حکایت** عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار

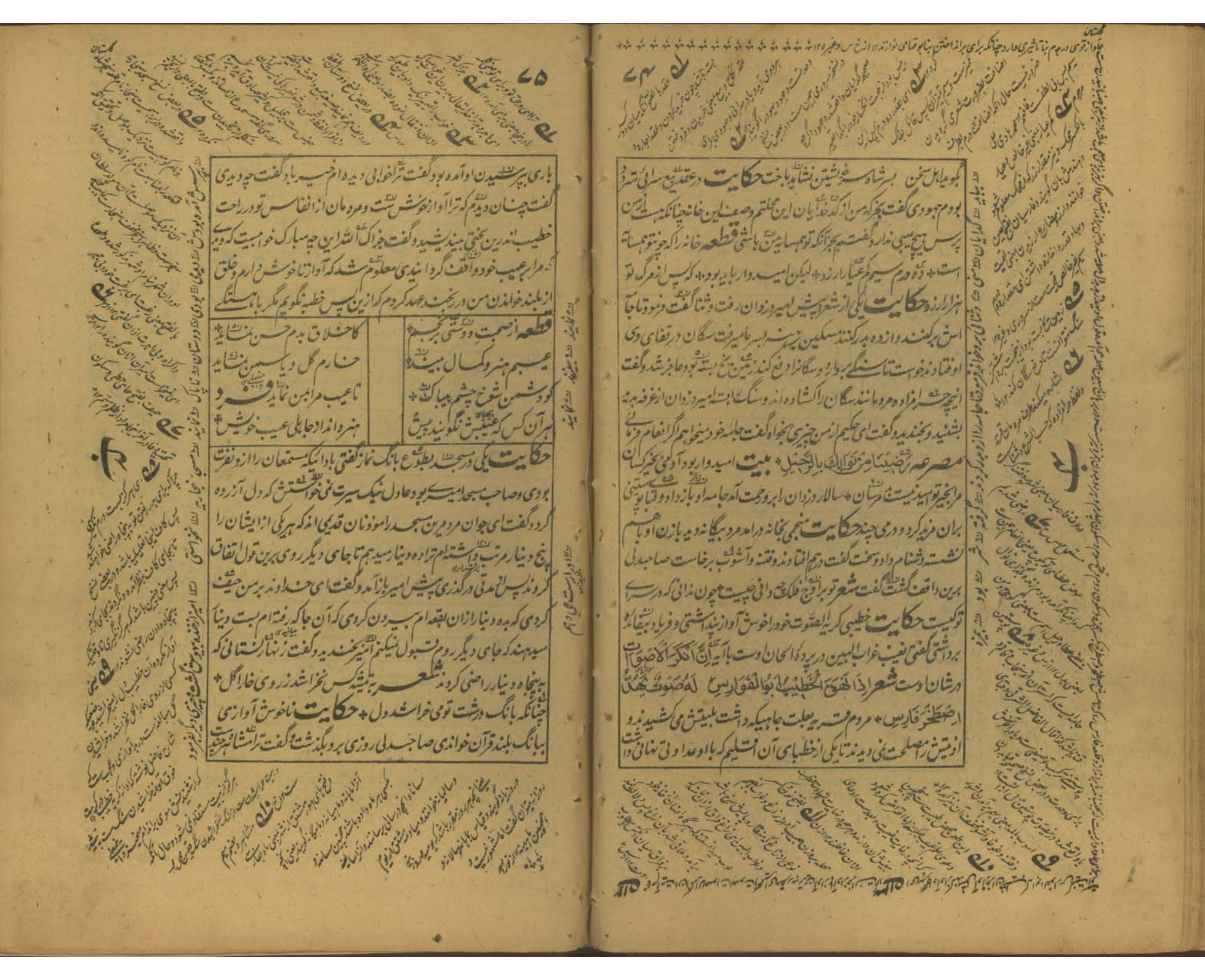
مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت** آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی ٭ آنست جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی‌کرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادانان بدینجا نرسیدی **مثنوی** دو عاقل را نباشد کین و پیکار ٭ نه دانایی

ستیزد با سبکسار	اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند مویی	همیدون سرکشی و آزرم جویی	وگر در هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند	یکی را زشتخویی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی	که دانم عیب من چون من ندانی	**حکایت** سحبان وائل

را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جملهٔ ادب ندمای حضرت ملوک یکی اینست **مثنوی** سخن گرچه دلبند و شیرین بود

سزاوار تصدیق و تحسین بود	چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند **مثنوی** سخن را سرست ای خردمند و بن ٭ میاور سخن در میان سخن ٭ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ٭ نگوید سخن تا نبیند خموش **حکایت** تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت** نه هر سخن که بر آید



بگوید اهل سخن　بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی

قطعه خانه را که چون تو همسایه است * ده درم سیم کم عیار ارزد * لیکن امیدوار باید بود * که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگانرا دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت اینچه حرامزاده مردمانند سگانرا گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی

مصرعه رضینا من نوالک بالرحیل

بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان * مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان *

سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه او باز داد و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه درآمد مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سخت گفت درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف گشت گفت

شعر تو بر اوج فلک چه دانی چیست * چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات در شان اوست

شعر اذا نهق الخطیب ابو الفوارس　له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت

باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابیست که دیدی مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

قطعه

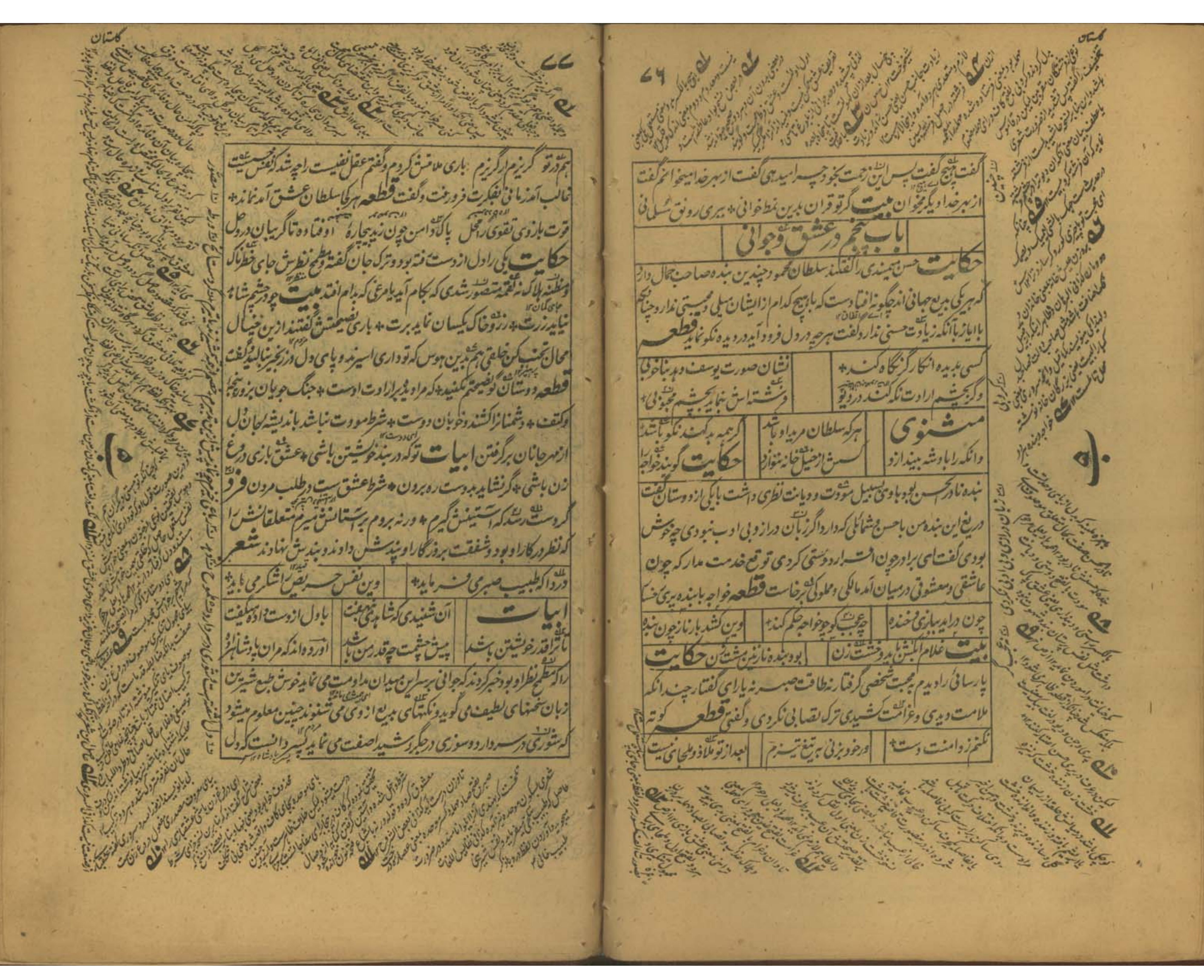
از صحبت دوستی برنجم *	کاخلاق بدم حسن نماید *
عیبم هنر و کمال بیند *	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک *	تا عیب مرا بمن نماید

فرد هر آن کس که عیبش نگویند پیش　هنر داند از جاهلی عیب خویش *

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی باداییکه مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد مرین مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

شعر بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل * چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل *

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است



گفت ای شیخ گفت پس این زحمت بگو چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا دیگر مخوان
بیت گر تو قران بدین نمط خوانی ✤ ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید **قطعه**

کسی بدیده انکار گر نگاه کند ✤ نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو ✤ فرشته‌ایش نماید بچشم محبوبی

مثنوی
هر که سلطان مرید او باشد ✤ گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد ✤ کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه**

خواجه با بنده پری رخسار ✤ چون در آید ببازی و خنده
چه عجب کو چو خواجه حکم کند ✤ وین کشد بار ناز چون بنده

بیت غلام آبکش باید و خشت زن ✤ بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی **قطعه**

کوته نکنم ز دامنت دست ✤ ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ✤

هم در تو گریزم ار گریزم ✤ باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بتفکر فرو رفت و گفت **قطعه**

هر کجا سلطان عشق آمد نماند ✤ قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ ✤ اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت**

چو در چشم شاهد نیاید زرت ✤ زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت **قطعه**

دوستان گو نصیحتم مکنید ✤ که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف ✤ دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن **ابیات**

تو که در بند خویشتن باشی ✤ عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن ✤ شرط عشق است در طلب مردن

فرد
گر دست رسد که آستینش گیرم ✤ ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند **شعر**

دردا که طبیب صبر می فرماید ✤ وین نفس حریص را شکر می باید

ابیات
آن شنیدی که شاهدی بنهفت ✤ با دل از دست داده میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد ✤ پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاه زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف می گوید و نکته‌های بدیع از وی می شنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر شیدا صفت می نماید پسر دانست که دل

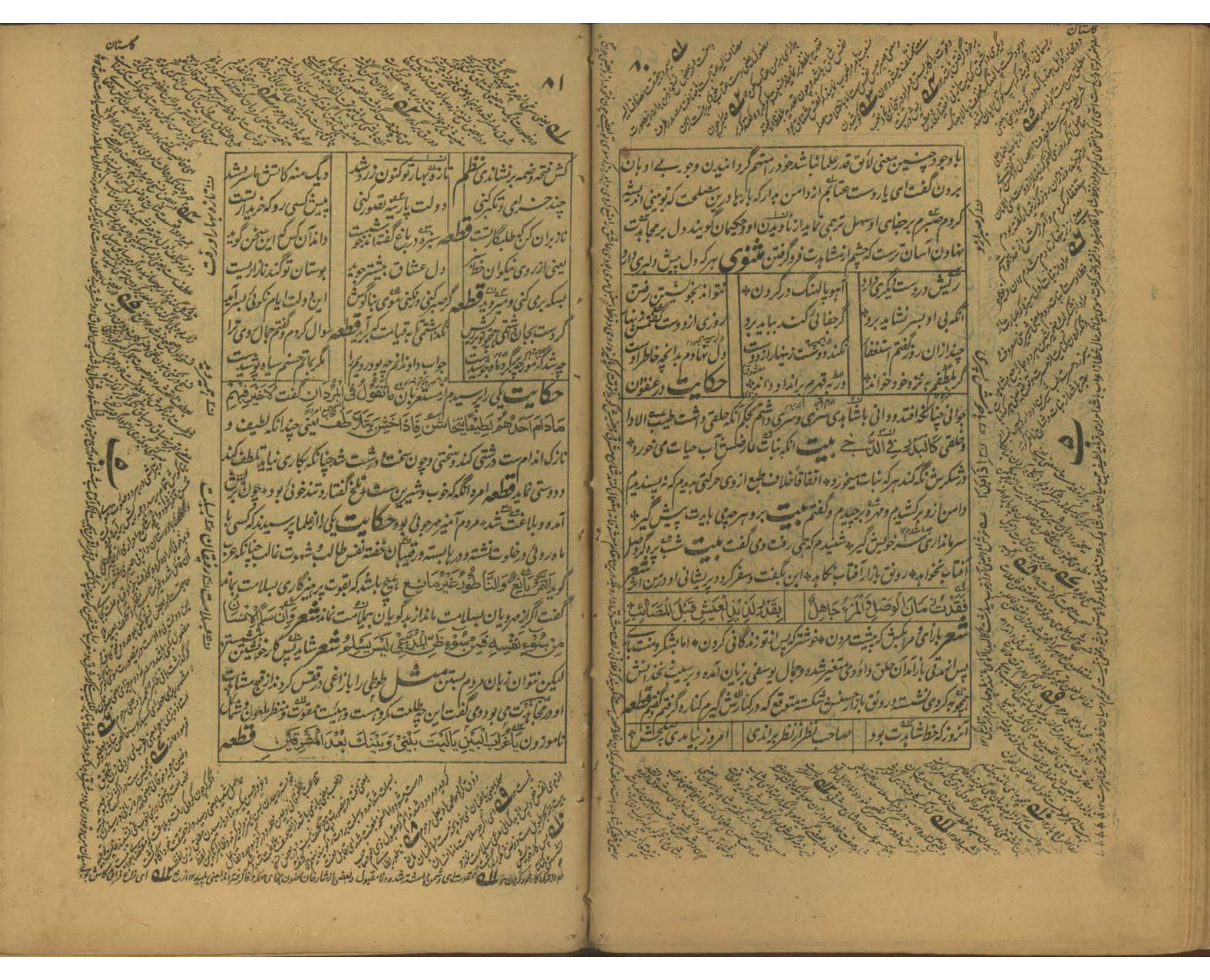
که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید که شاهد نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت **بیت** آنکس که مرا بکشت وباز آمد پیش ٭ مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش ٭ چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی وازکجائی وچه نام داری وچه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ٭ چو آشفتی الف با تا ندانی ٭ گفتا با من چرا نگوئی که من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت **شعر** عجبست با وجودت که وجود من نماند ٭ تو بگفتن اندرآئی و مرا سخن نماند ٭ این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد **بیت**

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست		عجب از زنده که چون جان بدرآورد سلیم ٭

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است باحسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی **قطعه** نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ٭ که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید ٭ ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم ٭ وگر مقابله بینم که تیر می‌آید ٭ باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من نظری فرمائی در آداب نفسم همچنین تامل بفرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی‌بینم **قطعه** چشم بداندیش که برکنده باد ٭

عیب نماید هنرش در نظر ٭		ور هنرے داری و هفتاد عیب ٭
دوست نه بیند بجز آن یک هنر ٭		**حکایت** شبی یاد دارم که یار عزیزم از در

در آمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد **شعر** سری طیف من یجلو بطلعته الدجی ٭ فقلت له اهلا وسهلا ومرحبا ٭ بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت **قطعه** چون گرانی به پیش شمع آید ٭ خیزش اندر میان جمع بکش ٭ ور شکرخنده ایست شیرین لب ٭ آستینش بگیر و شمع بکش ٭ **حکایت** یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی** دیر آمدی ای نگار سرمست ٭ زودت ندهیم دامن از دست ٭ معشوقه که دیر دیر بینند ٭ آخر کم از آنکه سیر بینند ٭ **لطیفه** شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده ست بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت** اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی ٭ وان جئت فی صلح فانت محارب ٭ **قطعه** بیک نفس که درآمیخت یار با اغیار ٭ بسی نماند که غیرت وجود من بکشد ٭ بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ٭ مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد ٭ **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه** یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ٭ که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ٭ رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند ٭ باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن ٭ **حکایت** دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی بارے بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس



با وجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بے ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن من بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن **مثنوی** هر که دل پیش دلبری دارد

ریش در دست دیگری دارد	آهوی پالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد	گر جفائی کند بباید برد	روزی از دست گفتمش زنهار
چند ازان روز گفتم استغفار	نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بدانچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند	**حکایت** در عنفوان

جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد — در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد — اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو بر کشیدم و مهره برچیدم و گفتم **بیت** برو هر چه می بایدت پیش گیر — سر ما نداری سر خویش گیر — شنیدم که همی رفت و می گفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد — این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر **شعر**

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

شعر باز آی و مرا بکش که پیشت مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی کردن — اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **قطعه**

آن روز که خط شاهدت بود	صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش	

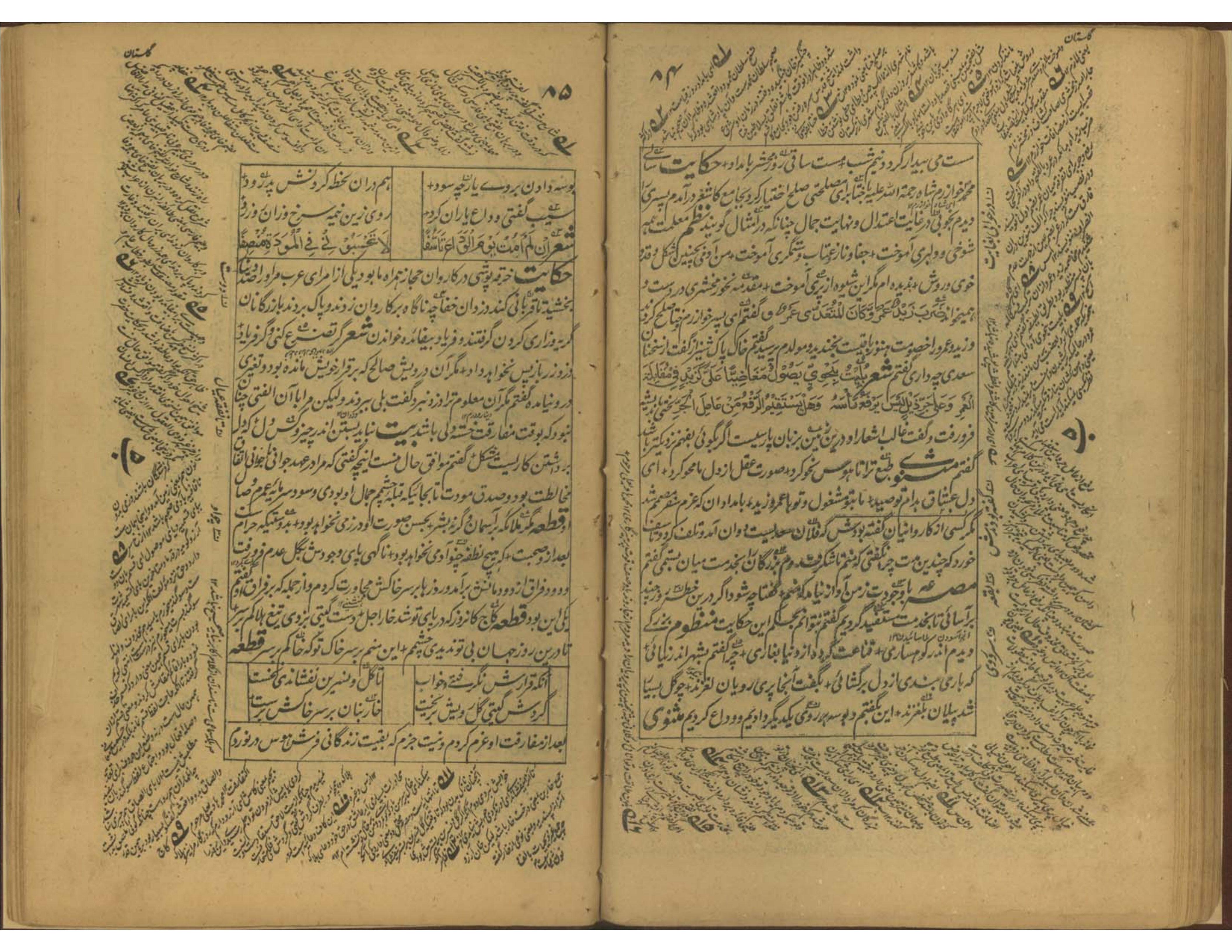
کش فتحه و ضمه بر نشاندی **نظم**	تازه بهار تو کنون زرد شد	دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی	پیش کسی رو که خریدار تست
ناز بران کن که طلبگار تست **قطعه**	سبزه در باغ گفته اند خوشست	داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز	دل عشاق بیشتر جوید	بوستان تو گندنا زاریست
بسکه بر می کنی و می روید **قطعه**	گر صبر کنی و نکنی موی بناگوش	این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش	نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید **قطعه**	سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه گرد ماه جوشیدست	جواب داد ندانم چه بود رویم را	مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید **قطعه** امرد آنگه که خوب و شیرینست — تلخ گفتار و تندخوی بود — چون بریش آمد و بلاغت شد — مردم آمیز و مهرجوی بود **حکایت** یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند **شعر** وان سلم الانسان من سوء نفسه — فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم **شعر** شاید پس کار خویشتن بنشستن — لیکن نتوان زبان مردم بستن **مثل** طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او در مجاهدت می بود و می گفت این چه طلعت مکروهست و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه**

صباح روز سلامت برو مسا باشد	علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد	بداختری چو تو در صحبت تو بایستی

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر می مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی **شعر** پارسا را بس اینقدر زندان * که بود هم طویلهٔ رندان * تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرائی ناجنس هرزه درائی بچنین بند بلا گردانیده است **قطعه** کس نیاید بپای دیواری * که بر آن صورتت نگار کنند * گر ترا در بهشت باشد جای * دیگران دوزخ اختیار کنند * این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت **قطعه** زاهدی در میان رندان بود * زان میان گفت شاهد بلخی * گر ملولی ز ما ترش منشین * که تو هم در میان ما تلخی * **رباعی** جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میانشان رسته * چون باد مخالف و چو سرما ناخوش * چون برف نشسته و چو یخ بربسته * **حکایت** رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی می گفتند **قطعه** نگار من چو در آید بخنده نمکین * نمک زیاده کند بر جراحت ریشان * چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی * چو آستین کریمان بدست درویشان * طائفهٔ دوستان

بر لطف این سخن نه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم **قطعه** نه ما را در جهان عهد و وفا بود * جفا کردی و بد عهدی نمودی * بیکبار از جهان دل در تو بستم * ندانستم که برگردی بزودی * هنوزت گر سر صلحست باز آ * کز آن محبوب تر باشی که بودی * **حکایت** یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و او از مجاورت او بجان رنجیدی و از مجادلت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونهٔ در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن **مثنوی** گل بتاراج رفت و خار بماند * گنج برداشتند و مار بماند * دیده بر تارک سنان دیدن * خوشتر از روی دشمنان دیدن * واجبست از هزار دوست برید * تا یکی دشمنت نباید دید * **حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوئی و نظر با مهروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالیکه زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمت بدر آید قدحی برفاب بر دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم **شعر** ظَمَاً بِقَلْبِی لَا یَکَادُ یُسِیغُهُ * رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُورًا * **قطعه** خرم آن فرخنده طالع را که چشم * بر چنین روی اوفتد هر بامداد



مست می بیدار گردد نیم شب * مست ساقی روز محشر بامداد *

حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند **نظم** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت * جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت * من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش * ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت * مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همیخواند ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْرًو وَکَانَ الْمُتَعَدِّی عَمْرًو گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم **شعر** بُلِیْتُ بِنَحْوِیٍّ یَصُوْلُ مُغَاضِبًا * عَلَیَّ کَزَیْدٍ فِی مُقَابَلَةِ الْعَمْرِو * وَعَلٰی جَرِّ ذَیْلٍ لَیْسَ یَرْفَعُ رَأْسَهُ * وَهَلْ یَسْتَقِیْمُ الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الْجَرِّ * لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم **مثنوی** طبع ترا تا هوس نحو کرد * صورت عقل از دل ما محو کرد * ای دل عشاق بدام تو صید * ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید * بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم **مصرع** با وجودت زمن آواز نیاید که منم * گفتا چه شود اگر درین خطه چندی برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت **منظوم** بزرگی دیدم اندر کوهساری * قناعت کرده از دنیا بغاری * چرا گفتم بشهر اندر نیائی * که باری بندی از دل برگشائی * بگفت آنجا پریرویان نغزند * چو گل بسیار شد پیلان بلغزند * این بگفتم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم **مثنوی**

بوسه دادن بروی یار چه سود * هم در آن لحظه کردنش بدرود *
سیب گوئی وداع یاران کرد * روی ازین نیمه سرخ وزان زرد *

شعر اِنْ لَّمْ اَمُتْ یَوْمَ الْوَدَاعِ تَاَسُّفًا * لَا تَحْسَبُوْنِیْ فِی الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن **شعر** گر تضرع کنی و گر فریاد * دزد زر باز پس نخواهد داد * مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد **بیت** نباید بستن اندر چیز و کس دل * که دل برداشتن کاریست مشکل * گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائیکه قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او **قطعه** مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر * بحسن صورت او در زمی نخواهد بود * بدوستی که حرامست بعد از و صحبت * که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود * ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود **قطعه** کاج کانروز که در پای تو شد خار اجل * دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر * تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم * این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر * **قطعه**

آنکه قرارش نگرفتی و خواب * تا گل و نسرین نفشاندی نخست *
گردش گیتی گل رویش بریخت * خاربنان بر سر خاکش برست *

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم

وگر دمی مجالست نگردم قطعه دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل * دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار * سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج * صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار *

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا * اَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحَ لِی عُذْرِی قطعه کاج کانانکه عیب من گفتند * رویت ای دلستان بدیدندی * تا بجای ترنج در نظرت * بیخبر دستها بریدندی * تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فَذٰلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرایچه بداشتند ملک در هیئت او تأمل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم بجمال از وی پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند شعر

مَا مَرَّ مِنْ ذِکْرِ الْحِمٰی بِمَسْمَعِی	لَوْ سَمِعَتْ وُرْقُ الْحِمٰی صَاحَتْ مَعِی
یَا مَعْشَرَ الْخُلَّانِ قُولُوا لِلْمُعَافَی	لَسْتَ تَدْرِی مَا بِقَلْبِ الْمُوجَعِ

نظم تندرستان را نباشد درد ریش * جز بهمدردی نگویم درد خویش * گفتن از زنبور بیحاصل بود * با یکی در عمر خود ناخورده نیش * تا ترا حالی نباشد همچو ما * حال ما باشد ترا افسانه پیش *

حکایت قاضی همدان را

حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان نظم در چشم من آمد آن سهی سرو بلند * بربود دلم ز دست و در پای فکند * این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند * خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند * شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان معامله بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده و دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ بجز مستی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش * وان عقده بر ابروی ترش شیرینش * ضَرْبُ الْحَبِیبِ زَبِیبٌ بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن * خوشتر که بدست خویش نان خوردن * همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد انگور نوآورده ترش طعم بود * روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد * این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست * خطا بر بزرگان گرفتن خطاست * ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی مثنوی یکی کرده بی آبرویی بسی * چه غم دارد از آبروی کسی * بسا نام نیکوی پنجاه سال * که یک نام زشتش کند پایمال * قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند

و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

شعر وَلَوْاَنَّ حُبّاً بِالْمَلَامِ یَزُوْلُ — لَسَمِعْتُ اِفْکاً یَفْتَرِیْهِ عَذُوْلُ

شعر نصیحت کن مرا چندانکه خواهی — که نتوان شستن از زنگی سیاهی

فرد از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم — سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست

شعر هر که زر دید سر فرود آرد — ور ترازوی آهنین دوش ست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

نظم امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که چشم فتنه بخفت ست زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک ست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم در و نظر کرد و گفت

قطعه پنجه در صید برده ضیغم را — چه تفاوت گر شغال آید

روی در روی دوست کن بگذار — تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند

پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند

شعر به تندی سبکدست بردن به تیغ — بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با چندی خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد و گفت خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان بازست بحکم حدیث لَا یُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَی الْعِبَادِ حَتّٰی تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا اَسْتَغْفِرُکَ اللّٰهُمَّ وَاَتُوْبُ اِلَیْکَ

قطعه این دو چیزم برگنه انگیختند — بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم — ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سودی نکند فَلَمْ یَکُ یَنْفَعُهُمْ اِیْمَانُهُمْ لَمَّا رَاَوْا بَاْسَنَا

قطعه چه سود از دزدی آنگه توبه کردن — که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست — که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد و این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت

قطعه بآستین ملالی که بر من افشانی — طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محال ست ازین گنه که مراست — بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل ست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ



نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بکشید تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او

همی کردند گفت **شعر**	همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید
حکایت منظومه	جوانی پاکباز و پاک رو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی در افتادند باهم	چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد	همیگفت از میان موج تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت	حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش	چنین کردند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی	دل آرامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند	اگر مجنون و لیلی زنده گشتی	حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم این بیت می گفت **قطعه** دمی چند گفتم برآرم بکام + دریغا که بگرفت راه نفس + دریغا که بر خوان الوان عمر + دمی چند خوردیم و گفتند بس + معانی این سخن بزبان عرب با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چگویم

قطعه ندیده که چه سختی رسد بجان کسی		که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت		که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بهلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت **مثنوی**

دست بر هم زند طبیب ظریف		چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است		خانه از پای بست ویران است
پیرمردی بنزع می نالید		پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج		نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت**

پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت نگیرد و مؤانست پذیرد و از انجمله شبی می گفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان **مثنوی** تا توانم دلت بدست آرم + ور بیازاریم نیازارم + ور چو طوطی بود شکر خورشت + جان شیرین فدای پرورشت + نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رائی سر تیزی سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه** جوانان خرمند و خوب رخسار + ولیکن در وفا با کس نپایند + وفاداری مدار از بلبلان چشم + که هر دم بر گلی دیگر سرایند + اما طائفهٔ پیران

که عقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **فرد** زخود بهتری جوی و فرصت شمار

که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من

آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی

عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیدم که گفت زن جوان را

اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری **شعر** لَمَّا رَأَتْ بَیْنَ یَدَیْ بَعْلِهَا

شَیْئًا کَارْخَی شَفَةِ الصَّائِمِ + تَقُولُ هٰذَا مَعَهُ مَیِّتٌ

وَاِنَّمَا الرُّقْیَةُ لِلنَّائِمِ + **رباعی** زن کز بر مرد بی رضا برخیزد + بس فتنه و جنگ

از آن سرا برخیزد + پیری که زجای خویش نتواند خاست + الا بعصا کیش عصا برخیزد + فی الجمله

امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی

تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق

همچنان گفتی الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم **قطعه** روی زیبا و

جامهٔ دیبا + صندل و عود و رنگ و بوی و هوس + این همه زینت زنان باشد + مرد را کیر و خایه زینت

بس **فرد** با این همه جور و تندخوئی + نازت بکشم که خوبروئی **قطعه** با تو مرا سوختن اندر عذاب

به که شدن با دگری در بهشت + بوی پیاز از دهن خوبروی + به تحقیق که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی

حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است

که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا

این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را

بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی **حکمت** خواجه شادی کنان که پسرم

عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوتست **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی

تربت پدرت + تو بجای پدر چه کردی خیر + تا همان چشم داری از پسرت **حکایت**

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف

از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است

گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه** ای که

مشتاق منزلی مشتاب + پند من کاربند و صبر آموز + اسب تازی دوتگ رود بشتاب + اشتر

آهسته میرود شب و روز **حکایت** جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ

عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات

نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده

پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر** مَا ذَا

الصِّبٰی وَالشَّیْبُ غَیَّرَ لِمَّتِیْ + وَکَفٰی بِتَغَیُّرِ الزَّمَانِ نَذِیْرًا + **فرد** چون

پیر شدی ز کودکی دست بدار + بازی و ظرافت بجوانان بگذار + **مثنوی** طرب نوجوان ز پیر

مجوی + که دگر ناید آب رفته بجوی + زرع را چون رسید وقت درو + نخرامد چنانکه سبزهٔ نو **قطعه**

دور جوانی بشد از دست من + آه و دریغ آن زمن دلفروز + قوت سرپنجهٔ شیری برفت + راضیم

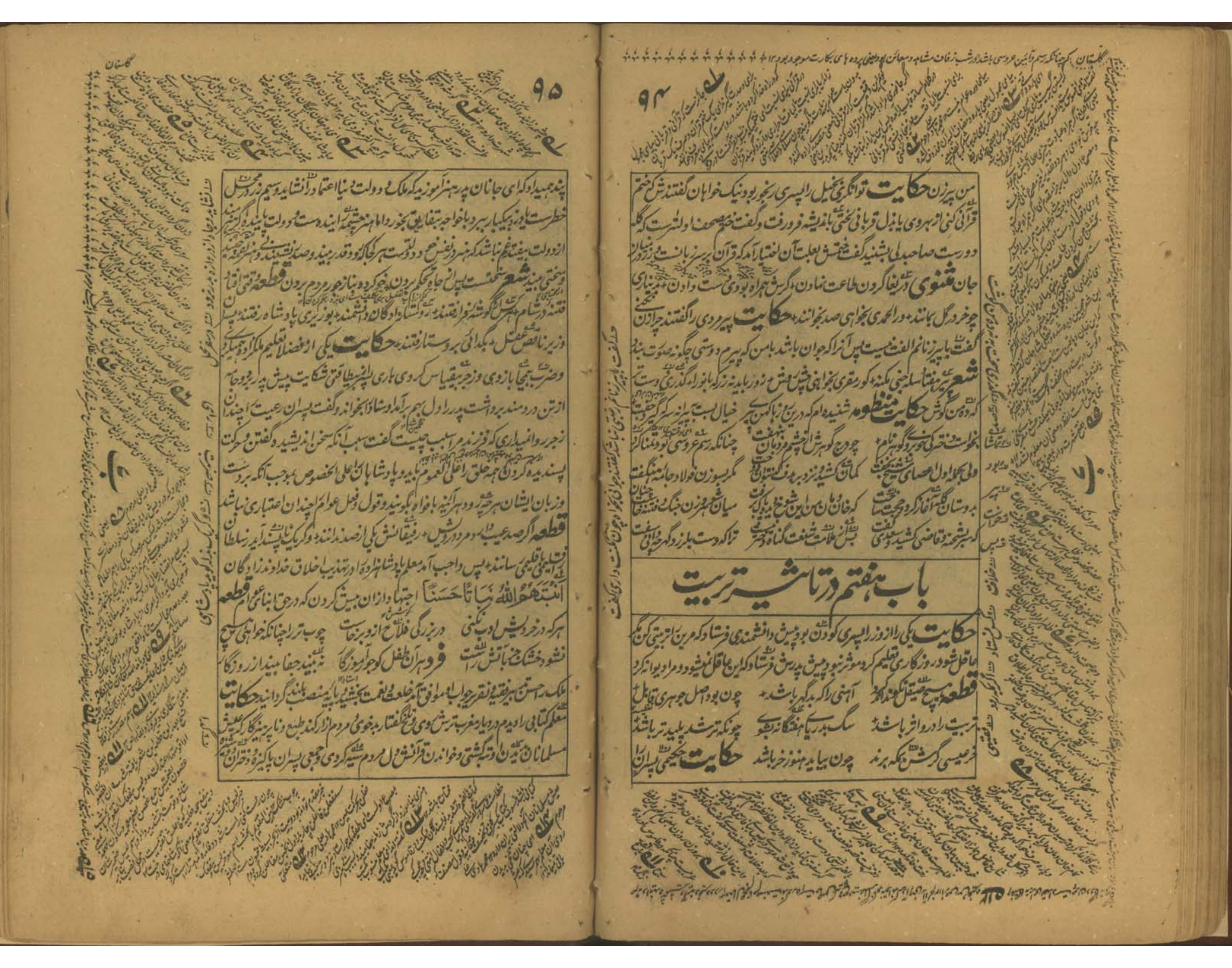
اکنون به پنیری چو یوز + پیرزنی موی سیه کرده بود + گفتمش ای مامک دیرینه روز + موی به تلبیس

سیه کرده گیر + راست نخواهد شدن این پشت کوز **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ

بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش + چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن + گر از عهد

خردیت یاد آمدی + که بیچاره بودی در آغوش من + نکردی درین روز بر من جفا + که تو شیرمردی و



من پیرزن **حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم
قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیترست که گله
دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان
جان **مثنوی** دریغا گردن طاعت نهادن ـ گرش همراه بودی دست دادن ـ بدیناری
چو خر در گل بمانند ـ ور الحمدی بخواهی صد بخوانند **حکایت** پیرمردی را گفتند چرا زن
نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد
شعر پیر هفتاد ساله جوانی مکند ـ کور مقری بخواهی چشم ـ زور باید نه زر که بانو را ـ گزری دوست تر
که ده من گوشت **حکایت منظوم** شنیده ام که درین روزها کهن پیری ـ خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام ـ چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت ـ چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت ـ کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ـ مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ـ که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت ـ میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت ـ پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست ـ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مرین را تربیتی می کن مگر
عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد
قطعه هیچ صیقل نکو نداند کرد ـ آهنی را که بدگهر باشد ـ چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را درو اثر باشد ـ سگ بدریای هفتگانه بشوی ـ چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند ـ چون بیاید هنوز خر باشد ـ **حکایت** حکیمی پسران را

پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل
خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند
از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هرجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند
و سختی بیند **شعر** سختست پس از جاه تحکم بردن ـ خو کرده بناز جور مردم بردن **قطعه** وقتی افتاد
فتنه در شام ـ هرکس از گوشهٔ فرا رفتند ـ روستازادگان دانشمند ـ بوزیری پادشاه رفتند ـ پسران
وزیر ناقص عقل ـ بگدائی بروستا رفتند **حکایت** یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکرد و
ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه
از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندین
زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت
پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست
و زبان ایشان هرچه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد
قطعه اگر صد عیب دارد مرد درویش ـ رفیقانش یکی از صد ندانند ـ وگر یک ناپسند آید ز سلطان
از اقلیمی باقلیمی رسانند ـ پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
اَنبَتَهُمُ اللهُ نَبَاتاً حَسَناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام **قطعه**
هرکه در خردیش ادب نکنی ـ در بزرگی فلاح ازو برخاست ـ چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست **فرد** هر آن طفل کو جور آموزگار ـ نبیند جفا بیند از روزگار
ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید **حکایت**
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش
مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه

بدست جفای او گرفتار، نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار. گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی، گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی. القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند. پس آنگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسائی سلیمی نیکمردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند، باعتماد حلم او علم فراموش کردند. چنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی.

بیت
استاد و معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم، معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده. برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند. پیرمردی ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت

مثنوی
پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت. فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد. باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیا گردان، یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد.

قطعه
چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست.

مثنوی
خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز

غم فردا نشاید خوردن امروز. فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده.

مثنوی
هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند، ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بَلِّغْ مَا عَلَیْكَ فَاِنْ لَمْ یَقْبَلُوْا مَا عَلَیْكَ

قطعه
گرچه دانی که نشنوند بگوی
هر چه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

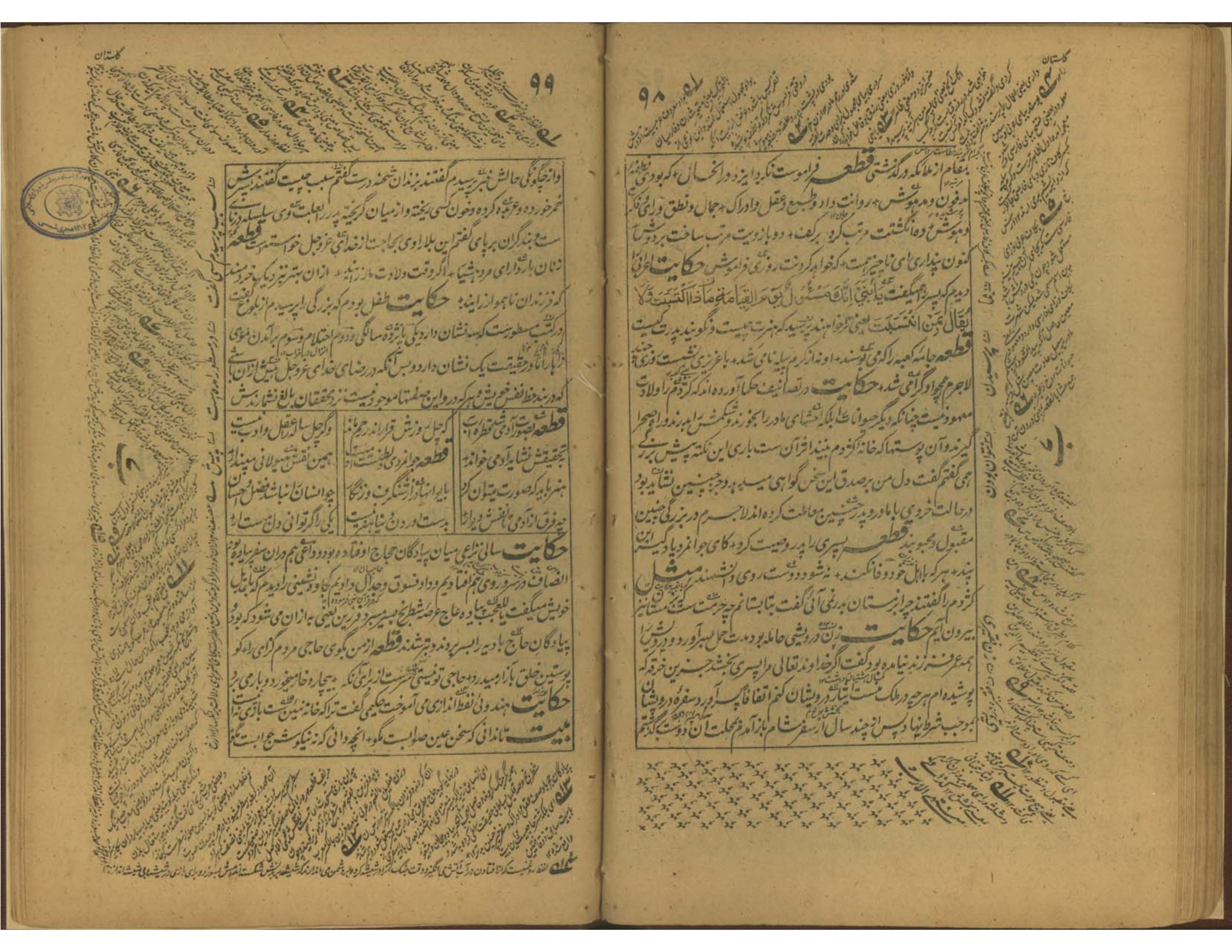
تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم می‌دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم از ضعف حالش بهم آمد و مروت ندیدم در چنان حالتی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن. پس با خود گفتم

مثنوی
حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران درفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را. سالی بر وی سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی. گفت بر رای خداوند روی پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن طبائع مختلف.

قطعه
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اگر بروزی ده بودی



بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرتب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی دیدم که پسر را همیگفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیامَةِ ماذَا اکْتَسَبْتَ وَ لا یُقالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست

قطعه

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوبند

قطعه

پسری را پدر وصیت کرد
کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی‌آیی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده‌ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست گذشتم

و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عز و جل خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه‌نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج چو عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن می‌شود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوی نفط اندازی می‌آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است

بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگو
وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم
چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را
کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند
روشن رای بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف اگرچه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش
چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن
که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند
این بیت کفایت میکند قطعه وه که هرگه که سبزه در بستان بردمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی
از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر
همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی
بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری شعر

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار	او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی	این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش	فرمان ده خود مکن فراموش	در خبرست از سید عالم صلی الله علیه

وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را بهشت برند و خداوند
فاسق را بدوزخ قطعه بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت بود
بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان

پرخطر جوانی بیدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را
بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی
اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش
نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران
تیر اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو
بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی بیت
پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند ما درین حالت که دو هندو
از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را
گفتم چه پائی که دشمن آمد بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد
بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرد نه هر که
موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای چاره جز آن
ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است	چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که
صندوق تربت پدر ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو
بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش پسر این بشنید
و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده بود فرد خر که

بروی نهند بکتر باره بیشک آسوده تر کند رفتار **قطعه** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید * بدر مرگ همانا که سبکبار آید * وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست * مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید * بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد * خوشتر از حال امیری که گرفتار آید **حکایت** یکی را پرسیدم از معنی این حدیث اَعْدَی عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْکَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که باوی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند **قطعه** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن * وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد * مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت * خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست اندر درم نیست * خداوندان نعمت را کرم نیست * مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسد **نظم** توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی * زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی * تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی * جزین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی * اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه

چه خیر **قطعه** شب پراگنده خسپد آنکه پدید * نبود وجه بامدادانش * مور گرد آورد بتابستان * تا فراغت بود زمستانش * فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند **بیت** خداوند روزی بحق مشتغل * پراگنده روزی پراگنده دل * پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ و در خبر است اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرمود اَلْفَقْرُ فَخْرِی گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضااند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند **رباعی** ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ * بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج * روی طمع از خلق به پیچ ار مردی * تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ * درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر منجامد که کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل شانه در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُوْمٌ **فرد** تشنگان را نماید اندر خواب * همه عالم بچشم چشمهٔ آب * حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور

معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالیکه
دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند ان در سر دارند که بکسی سر بردارند بیخبر
از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر
و بمعنی درویش **بیت** گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم + کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فائده
چون ابر آذرند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند
و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند
و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید
که وی در خاک رود **شعر** برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد + دگر کس آید و بی رنج
و سعی بر دارد + جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند
که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را
برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا
نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست +
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست + گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **شعر**
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا + پر نشود همچنانکه چاه بشبنم + هر کجا سختی کشیدهٔ تلخی دیده را بینی خود را
بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگی را گر کلوخی بر سر آید   زشادی برجهد کان استخوانیست   اگر نعشی دو کس بدوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست   اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از
حرام محفوظ من همان انگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع
دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی
دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها
سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره مراوی طلب کند چون قوت احصانش
نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی
برجایست آن دیگر برپای شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری
برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم
لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران میسر شود
یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را
پای از خجالت او در گل **بیت** بخون عزیزان فرو برده چنگ + سر انگشتها کرده عناب رنگ +
محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رأی تباهی زند **شعر** دلی که حور بهشتی ربود
یغما کرد + کی التفات کند بر بتان یغمائی **شعر** مَنْ كَانَ بَيْنَ يَدَيْهِ مَا اشْتَهَى رُطَبٌ
يُغْنِيهِ ذَلِكَ عَنْ رَجْمِ الْعَنَاقِيدِ اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند
و گرسنگان نان ربایند **بیت** چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالحست یا خر دجال
چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشت نامی برداده
فرد با گرسنگی قوت پرهیز نماند + افلاس عنان از کف تقوی بستاند + آنکه گفتی در بر مسکینان
ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی

وجامه‌اش بر وپاره کردمی چنانکه در طیبات آمده است **شعر** در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی + گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاه که
بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **قطعه**
هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح + کو را بجز مبالغهٔ مستعار نیست + دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست + تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد
و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند
چون آزر بت‌تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّکَ
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم **قطعه** او در من و من درو فتاده + خلق از
پی ما دوان و خندان + انگشت تعجب جهانی + از گفت و شنید ما بدندان + القصه مرافعت این
سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان
توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر
فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوار
نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پیست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش
بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست + گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند + نظر نکنی
در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان
صابرند و ضجور **شعر** اگر ژاله هر قطره دُر گشتی + چو خرمهره بازار ازو پر شدی + مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند
درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین

درویشان آنکه کم توانگر گیرد وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ پس روی عتاب از من
بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه
هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند
واگر مثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش
نپرسند و از خدای تعالی نترسند **شعر** گر از نیستی دیگری شد هلاک + مرا هست بط را ز طوفان چه باک
شعر وَرَاکِبَاتِ نِیَاقٍ فِی هَوَادِجِهَا + لَمْ یَلْتَفِتْنَ اِلٰی مَنْ غَاصَ فِی الْکُثُبِ
فرد دونان چو گلیم خویش بیرون بردند + گویند چه غم گر همه عالم مردند + قومی بدین نمط
که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت
صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمّهٔ انام
حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مُظَفَّرُ الدُّنْیَا وَالدِّیْنِ
اَتَابَکْ اَبُوْبَکْرِ بْنِ سَعْدِ زَنْگِیْ اَدَامَ اللّٰهُ اَیَّامَهُ وَنَصَرَ اَعْلَامَهُ **قطعه**
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند + که دست جود تو با خاندان آدم کرد + خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید + ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد + قاضی چون سخن بدین غایت رسانید
واز حد قیاس ما اسب مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم
و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و
ختم سخن برین دو بیت کردیم **قطعه** مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش + که تیره بختی
اگر هم برین نسق مردی + توانگرا چو دل و دست کامرانت هست + بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست

و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **شعر**
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ✽ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **حکمت** موسی
علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَيْكَ نشنید و عاقبتش
شنیدی **قطعه** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ✽ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا ✽ با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید جُدْ وَلَا
تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَيْكَ عَائِدَةٌ یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد ✽ گذشت از فلک شاخ بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری ✽ بمنت منه اره بر پای او **قطعه**
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ✽ ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی ✽ منت شناس ازو که بخدمت بداشتت **حکمت** دو کس رنج بیهوده
بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**

علم چندانکه بیشتر خوانی ✽ چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ✽ چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر ✽ که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن **شعر**
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت ✽ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت **پند** عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است
يَهْدِي بِهِ وَهُوَ لَا يَهْتَدِي **بیت** بیفایده هر که عمر در باخت ✽ چیزی نخرید و زر بینداخت **پند**
ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن
محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه** پندی اگر بشنوی ای پادشاه ✽ در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ✽ گرچه عمل کار خردمند نیست **حکمت** سه چیز پاید از آن نماند
مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعه** وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی

باشد که در کمند قبول آوری دلی ✽ وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات ✽ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان
بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ✽ بدولت تو گنه میکند بانبازی **پند** بر دوستی پادشاهان
اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر**
معشوق هزار دوست را دل ندهی ✽ ور میدهی آن دل بجدائی بنهی **پند** هر آن سری که داری با دوست
در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندیکه توانی بدشمن
مرسان که باشد که وقتی دوست گردد **پند** رازیکه نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست
باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل **قطعه** خامشی به که ضمیر دل خویش ✽
با کسی گفتن و گفتن که مگوی ✽ ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ✽ که چو پر شد نتوان بستن جوی **فرد** سخنی در نهان
نباید گفت ✽ کان سخن بر ملا نشاید گفت **حکمت** دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید
مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد **قطعه** امروز بکش
که میتوان کشت ✽ کاتش چو بلند شد جهان سوخت ✽ مگذار که زه کند کمان را ✽ دشمن که بتیر میتوان
دوخت **حکمت** سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی **ابیات**

میان دو کس جنگ چون آتش است ✽ سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل ✽ وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن ✽ نه عقلست و خود در میان سوختن

ایضا در سخن با دوستان آهسته باش ✽ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ✽ پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش **حکمت** هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد **شعر**
بشوی ای خردمند از آن دوست دست ✽ که با دشمنانت بود هم نشست **پند** چون در امضای کاری متردد باشی

آن طرف اختیار کن که بی آزار تر برآید **شعر** با مردم سهل گوی درشت مگوی ٭ با آن که در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف **شعر**

چو دست از همه حیلتی درگسست ٭ حلالست بردن بشمشیر دست **حکمت** بر عجز دشمن رحمت

مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت** دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ٭ مغزیست

در هر استخوان مردیست در هر پیرهن **حکمت** هر که بدی را بکشد خلق از بلای وی برهاند و وی را

از عذاب خدای **قطعه** پسندیدست بخشایش ولیکن ٭ منه بر ریش خلق آزار مرهم ٭ ندانست آنکه

رحمت کرد بر مار ٭ که آن ظلمست بر فرزند آدم **حکمت** نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن

شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست **مثنوی** حذر کن زانچه دشمن گوید آن

کن ٭ که بر زانو زنی دست تغابن ٭ گرت راهی نماید راست چون تیر ٭ ازان برگرد و راه دست چپ

گیر **پند** خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی

کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر **ابیات** درشتی و نرمی بهم در بهست

چو فاصد که جراح و مرهم نه است ٭ درشتی نگیرد خردمند پیش ٭ نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد ٭ نه یکبارتن در مذلت دهد **نظم** جوانی با پدر گفت ای خردمند

مرا تعلیم کن پیرانه یک پند ٭ بگفتا نیکمردی کن نه چندان ٭ که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **شعر** بر سر ملک مباد آن

ملک فرمان ده ٭ که خدا را نبود بنده فرمان بردار **پند** پادشاه را باید که تا بحدی خشم بر دشمنان

نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد ٭ که در سر کند کبر و تندی و باد ٭ ترا با چنین تندی و سرکشی

نپندارم از خاکی از آتشی **قطعه** در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ٭ گفتم مرا بتربیت از جهل

پاک کن ٭ گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ٭ یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن **حکمت** بدخوی

بدست دشمنی گرفتارست که هرجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست

بلا بر فلک رود بدخوی ٭ ز دست خوی بد خویش در بلا باشد **حکمت** چو بینی که در سپاه دشمن

تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیش **قطعه** برو با دوستان آسوده بنشین

چو بینی در میان دشمنان جنگ ٭ و گر بینی که با هم یکزبانند ٭ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن

نتواند کرد سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن

از دشمن رستی **فرد** بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ٭ که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت **حکمت**

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **فرد** بلبلا مژدهٔ بهار بیار ٭ خبر بد ببوم شوم

گذار **نکته** پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک

خود سعی میکنی **مثنوی** بسیج سخن گفتن آنگاه کن ٭ که دانی که در کار گیرد سخن ٭ کمالست در نفس

انسان سخن ٭ تو خود را بگفتار ناقص مکن **پند** هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاجست

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده **پند**

احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح سخن گوی

که اندک مایه نفعی از تو دارد ٭ که اگر روزی مرادش بر نیاری ٭ دو صد چندان عیوبت برشمارد **حکمت**

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **شعر** مشو غره بر حسن گفتار خویش ٭ بتحسین

نادان و پندار خویش **حکمت** همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **نظم** یکی جهود و

مسلمان مناظره کردند ٭ چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ٭ بطنز گفت مسلمان گر این قبالهٔ من

درست نیست خدایا جهود میرانم ٭ جهود گفت بتوریت میخورم سوگند ٭ وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم ٭ گر از

بسیط زمین عقل منعدم گردد * بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم. **حکمت** دو آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت. **شعر** روده تنگ بیک نان تهی پر گردد * نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ. **مثنوی** پدر چون دور عمرش منقضی گشت * مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت * که شهوت آتش است از وی بپرهیز * بخود بر آتش دوزخ مکن تیز * در آن آتش نداری طاقت سوز * بصبر آبی برین آتش زن امروز. **پند** هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند. **شعر** بداختر تر از مردم آزار نیست * که روز مصیبت کسش یار نیست. **حکمت** هر چه زود برآید دیر نپاید. **قطعه** خاک مشرق شنیده ام که کنند * بچهل سال کاسهٔ چینی * صد بروزی کنند در مردشت * لاجرم قیمتش همی بینی. **قطعه** مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد * آدمیزاده ندارد خبر و عقل و تمیز * آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید * وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز * آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست * لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز. **حکمت** کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید. **مثنوی** بچشم خویش دیدم در بیابان * که آهسته سبق برد از شتابان * سمند بادپا از تک فروماند * شتربان همچنان آهسته میراند. **پند** نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی. **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به * که زبان در دهان نگهداری * آدمی را زبان فضیحت کند * جوز بی مغز را سبکساری. **ابیات** خری را ابلهی تعلیم میداد * برو بر صرف کردی سعی دائم * حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی * درین سودا بترس از لوم لائم * نیاموزد بهائم از تو گفتار * تو خاموشی بیاموز از بهائم. **ایضا** هر که تامل نکند در جواب * بیشتر آید سخنش ناصواب * یا سخن آرای چو مردم بهوش * یا بنشین همچو بهائم خموش. **پند** هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست. **فرد** چون درآید مه از تویی بسخن * گرچه به دانی اعتراض مکن. **حکمت**

هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند. **ابیات** گر نشیند فرشته با دیو * وحشت آموزد و خیانت و ریو * از بدان جز بدی نیاموزی * نکند گرگ پوستین دوزی. **پند** مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد. **پند** هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست. **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد * چون باز کنی مادر مادر باشد. **حکمت** اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی. **شعر** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی * پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی. **حکمت** نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست. **قطعه** توان شناخت بیک روز در شمائل مرد * که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم * ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو * که خبث نفس نگردد بسالها معلوم. **پند** هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد. **قطعه** خویشتن را بزرگ پنداری * راست گفتند یک دو بیند لوچ * زود بینی شکسته پیشانی * تو که بازی کنی با غوچ. **حکمت** پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست. **بیت** جنگ و زورآوری مکن با مست * پیش سرپنجه در بغل نه دست. **پند** ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش. **قطعه** سایه پرورده را چه طاقت آن * که رود با مبارزان بقتال * سست بازو بجهل میفگند * پنجه با مرد آهنین چنگال. **حکمت** هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد. **شعر** چون نیاید نصیحتم در گوش * اگرت سرزنش کنم خاموش. **حکمت** بی هنران هنرمند را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله بهنر کسی نیاید بخبثش در پوستین افتد. **بیت** کند هر آینه غیبت حسود کوته دست * که در مقابله گنگش بود زبان مقال. **حکمت** اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی. **بیت** شکم بند دست است و زنجیر پای * شکم بنده نادر پرستد خدای. **پند** حکیمان دیر دیر خورند

و عابدان خیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **شعر** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دلتنگی **حکمت** مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه **شعر** ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمگاری بود بر گوسفندان **فرد** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی **حکمت** هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است **بیت** سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره رایی بود قیاس و درنگ گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت ما اگر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد **مثنوی** نیک سهل است زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقل است صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز **حکمت** حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند **بیت** عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش **قطعه** گر هنرمندی ز اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود **حکمت** خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند **مثنوی** بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بیشرمی بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی **حکمت** جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نااستعداد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست **مثنوی** چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی **قطعه** عالم اندر میانهٔ جهال مثلی گفته اند صدیقان شاهدی در میان کوران است مصحفی در کنشت زندیقان **پند** دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند **بیت** سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز **شعر** در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند **پند** رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون **شعر** تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست **حکمت** جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که بخورد و بنهد **پند** هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است **شعر** عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند **حکمت** اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد **شعر** قطر علی قطر اذا اتفقت نهر و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر **شعر** اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار **حکمت** عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد **بیت** هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **شعر** چو با سفله گویی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی **حکمت** معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد **مثنوی** عامی نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینایی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد **حکمت** جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند

تا چه خورد ای بهم الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان **بیت**
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی　ببین که از که بریدی و با که پیوستی **حکمت**
شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان **مثنوی** وامش مده آنکه بی نماز است
گرچه دهنش ز فاقه باز است　کو فرض خدا نمی گذارد　از قرض تو نیز غم ندارد **فرد**
امروز دو مرده پیش گیر و مکن　فردا گوید ترا ازینجا بر کن **حکمت** هر که در زندگانی نانش
نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام
در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی** آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست　حال درماندگان کسی داند　که باحوال خویش درماند **قطعه**
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار　که خر خارکش سوخته در آب و گل است　آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه از روزن او میگذرد دود دل است **پند** درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی
الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیش **قطعه** خری که بینی و باری بگل در افتاده　بدل برو
شفقت کن ولی و مرو بسرش　کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد　میان ببند و چو مردان بگیر دم خر **حکمت**
دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه** قضا دگر نشود
ور هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی　فرشته که وکیلست بر خزاین باد　چه غم خورد که بمیرد چراغ
پیرزنی **پند** ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق
ار کنی ور نکنی برساند خدای عز و جل　ور روی در دهان شیر و پلنگ　نخورندت مگر بروز
اجل **حکمت** توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این
دلق موسی ست مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج
دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر کرا جاه و دولتست بدان

خاطر خسته در نخواهد یافت　خبرش ده که هیچ دولت و جاه　بسرای دگر نخواهد یافت
حکمت حسود از نعمت حق بخیل است که بنده بیگناه را دشمن می دارد **قطعه** مردکی خشک
مغز را دیدم　رفته در پوستین صاحب جاه　گفتم ای خواجه گر تو بد بختی　مردم نیک بخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود　که آن بخت برگشته خود در بلاست　چه حاجت که با وی
کنی دشمنی　که وی را چنان دشمنی در قفاست **حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است
و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن
تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون
سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار **قول** یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **بیت** زنبور
درشت بی مروت را گوی　باری چو عسل نمیدهی نیش مزن **قول** مرد بی مروت زن است
و عابد با طمع راهزن **قطعه** ای بناموس کرده جامه سپید　بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا　آستین چه دراز و چه کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود و
پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه** پیش درویشان
بود خونت مباح　گر نباشد در میان مالت سبیل　یا مرو با یار ازرق پیرهن　یا بکش بر خان
و مان انگشت نیل　یا مکن با پیلبانان دوستی　یا بنا کن خانه در خورد پیل **حکمت** خلعت
سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ
خرده انبان خویش از آن بلذت تر **بیت** سرکه از دست رنج خویش و تره　بهتر از نان
ده خدای و بره **حکمت** خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان
خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی

بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه امید عافیت
آنگه بود موافق عقل * که نبض را بطبیعت شناس بنمائی * بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانائی * حکمت هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن
آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه چو لقمان دید کاندر دست داود همی
آهن بمعجز موم گردد * نپرسیدش چه میسازی که دانست * که بی پرسیدنش معلوم گردد قول
هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد ولیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی
بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن مثنوی رقم بر خود بنادانی کشیدی *
که نادان را بصحبت برگزیدی * طلب کردم ز دانایان یکی پند * مرا گفتند با نادان مپیوند * که گر
دانای دهری خر بباشی * وگر نادانی ابله تر بباشی حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی
مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش برنپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام
درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت
کند قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش * وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک *
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی * که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک حکمت هر که
در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش شناسند قطعه ندهد مرد هوشمند
جواب * مگر آنگه کزو سوال کنند * گر چه بر حق بود فراخ سخن * حمل دعویش بر محال کنند
حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چون است و
نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان
گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صوابست * باید که بگفتن

دهن از هم نگشائی * گر راست سخن گوئی و در بند بمانی * به زانکه دروغت دهد از بند رهائی حکمت
دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران
یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت
لکم انفسکم امرا قطعه یکی را که عادت بود راستی * خطائی رود در گذارند ازو * وگر نامور شد
بناراستی * دگر راست باور ندارند ازو حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل
موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه
سگی را لقمه هرگز فراموش * نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ * وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ حکمت از نفس پرور هنر پروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی
مکن رحم بر گاو بسیار خوار * که بسیار خوارست بسیار خوار * چو گاو ار همی بایدت فربهی * چو خر تن
بجور کسان در دهی حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی
بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من
کی شتابی قطعه گه اندر نعمتی مغرور و غافل * گه اندر تنگدستی خسته و ریش * چو در سرا و ضرا
حالت نیست ندانم کی بحق پردازی از خویش حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی
فرو آرد و یکی را در شکم ماهی نکو دارد بیت وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس * ور خود بود
اندر شکم حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را
به نیکان در رساند قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند * انبیا را چه جای معذرت است * پرده از روی
لطف گو بردار * کاشقیا را امید مغفرت است حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد
بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب
الاکبر فرد پندست خطاب مهتران آنگه بند * چون پند دهند نشنوی بند نهند پند

نیکبختان بحکایت امثال پیشینگان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ مثل زنند
و دزدان دست کوته نکنند تا دست شان کوتاه نکنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند؛ پند گیر از مصائب دگران؛ تا نگیرند دیگران بتو پند **حکمت** آن را
که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت می برد چه کند
که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان خدای؛ می بتابد چو روز رخشنده؛ وین سعادت
بزور بازو نیست؛ تا نبخشد خدای بخشنده؛ **رباعی** از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست؛ آن را که تو ره دهی کسی گم نکند؛ وان را که تو گم کنی
کسی رهبر نیست؛ **حکمت** گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام **بیت** غمی کز پیش
شادمانی بری؛ به از شادی کز پسش غم خوری؛ **حکمت** زمین را از آسمان نثار است و آسمان
را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه **فرد** گرت خوی من آمد ناسزاوار؛ تو خوی نیک
خویش از دست مگذار **حکمت** خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و
میخروشد **بیت** نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی؛ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید وز دست بخیل بجان کندن **قطعه** دونان نخورند
گوشند ارند؛ گویند امید به که خورده؛ روزی بینی بکام دشمن؛ زر مانده و خاکسار مرده **حکمت**
هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **مثنوی** نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست؛ ضعیفان را مکن بر دل گزندی؛ که در مانی بجور زورمندی **حکایت**
درویشی بمناجات در میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را
نیک آفریده **حکمت** عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا
سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان **حکمت** مقامر را سه شش میباید و لیکن

سه یک بر می آید **بیت** هزار بار چراگاه خوشتر از میدان؛ ولیک اسپ ندارد بدست خویش
عنان **حکایت** اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش
چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است **قطعه**
فریدون گفت نقاشان چین را؛ که پیرامون خرگاهش بدوزند؛ بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیکروزند **حکایت** بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست
راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند **شعر**
آنکه حظ آفرید و روزی سخت؛ یا فضیلت همی دهد یا بخت **حکمت** نصیحت پادشاهان مسلم
کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی** موحد چه در پای ریزی زرش؛ چه شمشیر هندی
نهی بر سرش؛ امید و هراسش نباشد ز کس؛ بر این است بنیاد توحید و بس **حکمت** پادشاه از بهر
دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی
نروند پیش قاضی **قطعه** چو حق معاینه دانی که می بباید داد؛ بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس؛ بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی **حکمت** همه کس را دندان
بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی **شعر** قاضی که برشوت بخورد پنج خیار؛ ثابت کند
از بهر تو صد خربزه زار **حکمت** قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم
آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست؛ که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست **فرد**
جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد؛ که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد **حکمت** حکیمی را
پرسیدند که درختان را که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را
که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه
اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان

قطعه بدانچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد **قطعه**

کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت **بیت** کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفائده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظتهای شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین

مثنوی ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان بلاغ باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة
علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر ترید بها
من بعد ذلک غفراناً لکاتبه
لو ان لی یوم التلاقی مکانة
عند الرؤوف لقلت یا مولانا
انا المسیء وانت مولی محسن
ها قد اساءت واطلب الاحسانا

تمت

خاتمة الطبع

گلستان سخن آبیاری حمد بهار آفرین شاداب است که گلشن کون و مکان بهبوب نسیم عنبر شمیم لطفش طراوت یابست و شگوفه از روایح فیض نوالش شگفتگی در بار و ریاض از فوائح روح الوامش با رنگ و بو همکنار اگر غنچها به تسبیحش وا و ورد زبان نباتات بتوحیدش گویاست خازن باد آورد جودش در انعام عام چون بگشاد گنج گوهر بتیا بخشید زر در مشت یاسمن گل و او خندان گلی در گلزار رسالت مانید که عالم را ببلبل و پیش گردانید نفحات مکارم اخلاقش یاسمین آستین و گریبان ایمان و نکهت جان پرور نفس آفاقش سرمایه حیات مرده دلان طغیان سه موج لطیف رضوان گز عرق بنو تازه جانها خاک پایش عبیر بگیسو صد طعنه زنده بمشک و عنبر عطریات صلوة و تسلیم بدین جناب و تحفه بارگاه و آل عترت و اصحابش باد بعد ازین حالی طبایع پاک و شمامه مشام ادراک گروه که ببهار نخیزان کتاب گلستان از نغمه سنجیهای عندلیب شیوا زبان شاخسار معجز طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی انار الله برهانه و افاض علینا بره و احسانه مستغنی از ستایش و توصیف و بکمال شهرت منزه از تعریف حرف حرفش بفصاحت سحبانی هم آغوش و نقط الفاظش ببلاغت حسانی دوشادوش هر بابش دفتر گوناگون دانشوری و معانی حکمت از عبارتش در جلوه گری و قبول منثور و نثر او شهرت برانه زیده هوای یاض نیرپائی بر عیش رسیده از ینجاست که گو نکر را بسنبل و امطالع برامدیه امان شوق تمنجیان در بوی گلچینش بنظر آمد درین شان که این گلستان انجمنها و در هر گلزمین نرگس دیده انتظار شگفته سهی سرو خیابان بختیاری و نونهال چمنستان نامداری نورس حدیقه مروت و شیرین میوه دوحه فتوت نخلبند بساتین اقبال و نضارت بخش مزارع آمال بازوی همت را زور **جناب منشی نول کشور** که شجر مطالبش بارور و طلع آمالش پرثمر باد بداعیه فطرت کامران و مقتضای طبیعت فیض رسان همت گرا بانبساط خواطر و خمار ثواب فتیم در جوی مشتاقان باز آید صفحات متن از سبزه بیگانه و غلط ناسخان پیراسته و روشن حواشی از بنفشه نگارنده و گلبن آراسته رنگ طبع نوبر او افزوده غیرت گلشن فرخار نموده شود تا آنکه عقوق و تمار صحرای هیچدانی کاه پامال دشت ژولیده بیانی ننگ انام **هادی** بر این نام که [illegible] و تمیز نسترن از برگ نتواند با قصور باعث قلت بضاعت حسب ایما شاه همیای امتثال نشست و کمر خدمت بر میان جان بست [illegible] از کتب معتبره بمقابله تصحیح ساخت و مهما امکن تهذیب عبارتش پرداخت و نسخهای معتمد بهم کرده [illegible] رموز منقول عنه بعد نقل حواشی گذاشت مشهور قدیم را درین جدید هم مقرر داشت و حل اکثر [illegible] کشف اللغات و منتخب و برهان است [illegible] سروری و بعض شروح آن نور الله احراری شرح خیابانست [illegible] دیگر اشتغال مطبع آرایش این شاهد را بافاطر خواه مهلت نداده و بدون جمیع [illegible] خال اشناختگی [illegible]

اتفاق افتاد لیکن عجب که در نظر نظارگیان هنر بین مطبوع آید و وجه نیست که اکثر ز پیش نسبت عشق گر حسن نماید
از بزرگان خطاپوش امید دستگیری در زلت اقدام ست که این هیچمیز کوتاه دست از زبان و عوی صواب در کام ست
بالجمله پیش از این گهر ریزی خطا طرازین قلم و جواهر نگاری شیخ مظفر حسین بدیع رقم سرا پا زیور یافته و در گوش گل
گوهر یافته و بحسن اهتمام یگانه روزگار خلیقه شعار خوش کردار مجمع تدبیر کیاست منبع فرهنگ و فراست و زبده
سلیکه اسحابان و نسل عمده کارگزاران اهل بینش مطرح انظار الم زینی دار و غه شیخ نثار علی وسمه ارتسام بر ابرو کشیده
چهره از منظر احسان بر آورده بسه مطبع مکمل گردیده بر منصه ظهور و شهود جلوه گرد فلله الحمد والمنة وعلی رسوله الثناء والتحیة

قطعهٔ تاریخ طبع از نتائج افکار واقف موز خفی و جلی مولینا محمد هادی علی مدظله

هر صفحهٔ این کتاب مطبوع	گردید چو روکش خیابان	اشکال از تاریخ رنگ نو دان	سرسبز بطبع شد گلستان

قطعهٔ تاریخ طبع از طبع شاعر جادو بیان استاد زمان محمد اصغر علیخان متخلص به نسیم

فدائی شیخ مصلح الدین زبان	که هر یکی بسخن بحاکش [illegible]	بفیض جان [illegible] لکشور نام	هزار گونه [illegible] بحسم جان انعام
زنور چهره تابان تمام عالم تابان	چو روی مهر از شام [illegible]	فغان [illegible] بسر ما [illegible]	اگر غلط مکنم اختر از فلک آید
چو صبح گلشن [illegible]	چو چشم مهر [illegible]	اشتاق شده [illegible]	انیس صحبت [illegible]
الا ای یگانه عالم فقیه عالیجاه	ز رعنایان گلستان [illegible]	جدا شوند صحیح غلط که [illegible]	کمر به بندگی [illegible]
تبلاغ خویش [illegible]	نظر نما بهدایت [illegible]	چو حکم یافت [illegible]	ره در [illegible] قدم [illegible]
پی صحیح کتابی چو مهر تابان شد	ز حسن [illegible]	[illegible]	صدای [illegible]
چو بنده [illegible] سال حکم رسید	نهاده شد [illegible] عرض گشت [illegible]	خجه [illegible] مصرع تاریخ [illegible]	با طبع گلستان بهار تازه داد

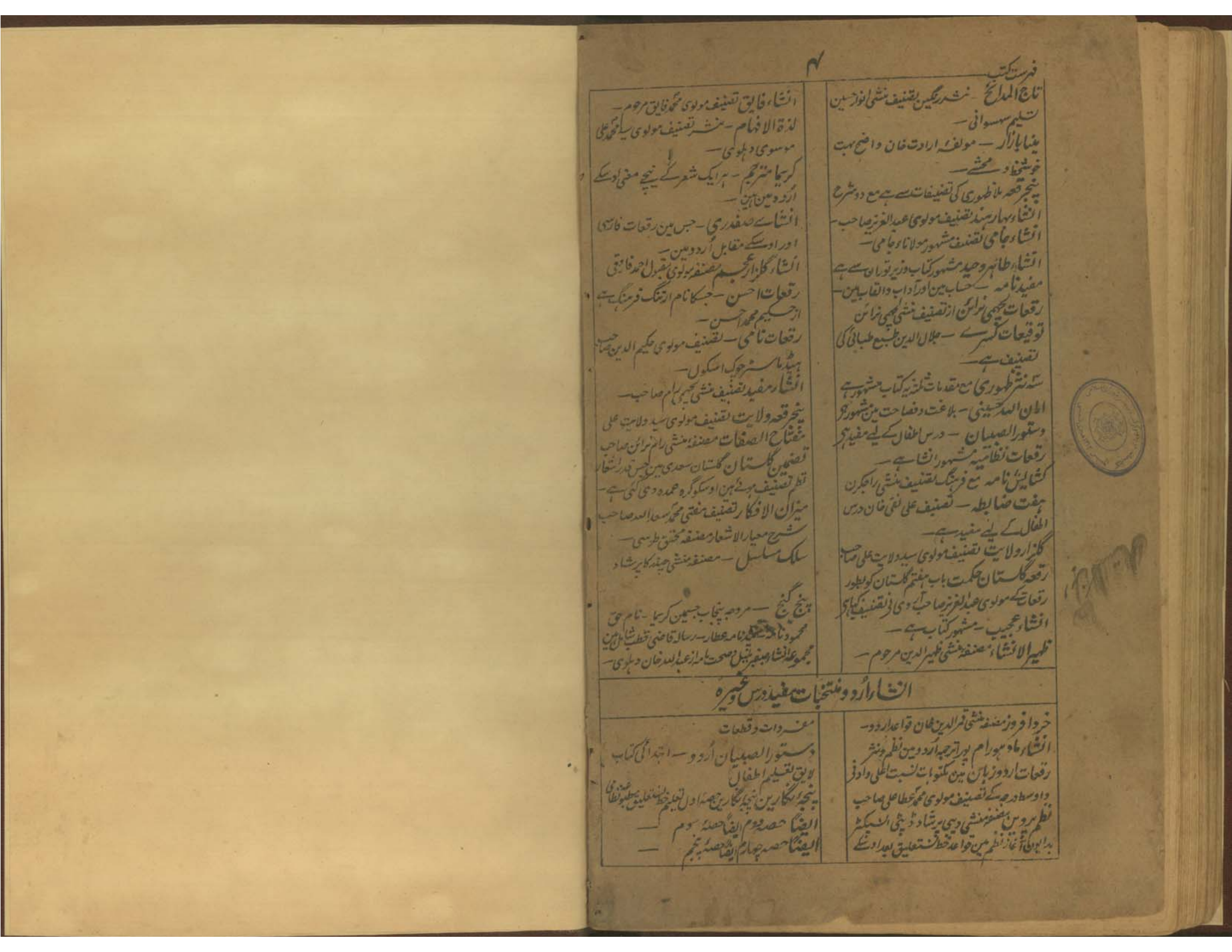
قطعهٔ تاریخ طبع از خوشنویس خفی و جلی شیخ اشرف علی اشرف شاگرد نسیم دهلوی

چو طبع گشت گلستان [illegible]	بذ [illegible] هر صفحه نقش باد داد	برای سال [illegible] اشرف [illegible]	بگو بهار گلستان [illegible]

ایضاً

پھر گلستان [illegible] طبع ہوے	شکل گل [illegible]	سال تاریخ کی [illegible]	لکھی کیا [illegible] گلستان ہے

کتب زبان فارسی درس مبتدیان و منشآت وغیرہ



فہرست کتب

تاج المدائح - نثر رنگین تصنیف منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی -
مینا بازار - مولفہ ارادت خان واضح بہت خوشخط و محشے -
پنجرقعہ ملا ظہوری کی تصنیفات سے ہے مع دو شرح
انشاء بہار ہند تصنیف مولوی عبد العزیز صاحب -
انشاء جامی تصنیف مشہور مولانا جامی -
انشاء طاہر وحید مشہور کتاب وزیر توران سے ہے
مفید نامہ - حساب میں اور آداب و القاب میں -
رقعات لچھمی نرائن از تصنیف منشی لچھمی نرائن
توقیعات کسریٰ - جلال الدین طبع طباطبائی کی تصنیف ہے -
سہ نثر ظہوری مع مقدمات ثلثہ یہ کتاب مشہور ہے
امان اللہ حسینی - بلاغت و فصاحت میں مشہور ہے
دستور الصبیان - درس اطفال کے لیے مفید ہے
رقعات نظامیہ مشہور انشا ہے -
کشایش نامہ مع فرہنگ تصنیف منشی راجکرن
ہفت ضابطہ - تصنیف علی نقی خان درس اطفال کے لیے مفید ہے -
گلزار ولایت تصنیف مولوی سید ولایت علی صاحب
رقعہ گلستان حکمت باب ہفتم گلستان کو بطور رقعات کے مولوی عبد العزیز صاحب آروی نے تصنیف کیا ہے
انشاء عجیب - مشہور کتاب ہے -
ظہیر الانشاء مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم -

انشاء فایق تصنیف مولوی محمد فایق مرحوم -
لذۃ الافہام - نثر تصنیف مولوی سید محمد علی موسوی دہلوی -
کریما مترجم - ہر ایک شعر کے نیچے معنی اوسکے اُردو مین ہین -
انشاے صفدری - جس مین رقعات فارسی اور اوسکے مقابل اُردو مین -
انشاء گلزار عجم مصنفہ مولوی مقبول احمد فایق
رقعات احسن - جسکا نام ارژنگ فرہنگ ہے از حکیم محمد احسن -
رقعات نامی - تصنیف مولوی حکیم الدین صاحب ہیڈ ماسٹر چوک اسکول -
انشاء مفید تصنیف منشی بھیرو رام صاحب -
پنجرقعہ ولایت تصنیف مولوی سید ولایت علی
مفتاح الصفات مصنفہ منشی رام نرائن صاحب
تضمین گلستان گلستان سعدی مین جس قدر اشعار نظم تصنیف ہوئے ہین اوسکو گرہ عمدہ دی گئی ہے -
میزان الافکار تصنیف مفتی محمد سعد اللہ صاحب
شرح معیار الاشعار مصنفہ محقق طوسی -
سلک سلاسل - مصنفہ منشی چندکا پرشاد

پنج گنج - مروجہ پنجاب جسمین کریما - نام حق محمود نامہ - پند نامہ عطار - رسالہ قاضی قطب شامل ہین
مجموعہ انشاء منیر مقبل و صحت نامہ از عبد اللہ خان دہلوی -

انشاء اردو و منتخبات مفید درس وغیرہ

خرد افروز مصنفہ منشی قمر الدین خان قواعد اردو -
انشاء ماد ہو رام پور ترجمہ اُردو مین نظم و نثر
رقعات اردو زبان مین مکتوبات نسبت اعلی و ادنیٰ و اوسط درجہ کے تصنیف مولوی محمد عطا علی صاحب
نظم پروین مصنفہ منشی دیبی پرشاد ڈپٹی انسپکٹر بدایونی آغاز نظم مین قواعد خط نستعلیق بعد اوسکے

مفردات و قطعات
دستور الصبیان اُردو - ابتدائی کتاب لایق تعلیم اطفال
پنجہ نگارین پنجہ نگارین حصہ اول تعلیم خط نستعلیق مطبوع نظامی
ایضاً حصہ دوم ایضاً حصہ سوم -
ایضاً حصہ چہارم ایضاً حصہ پنجم -

